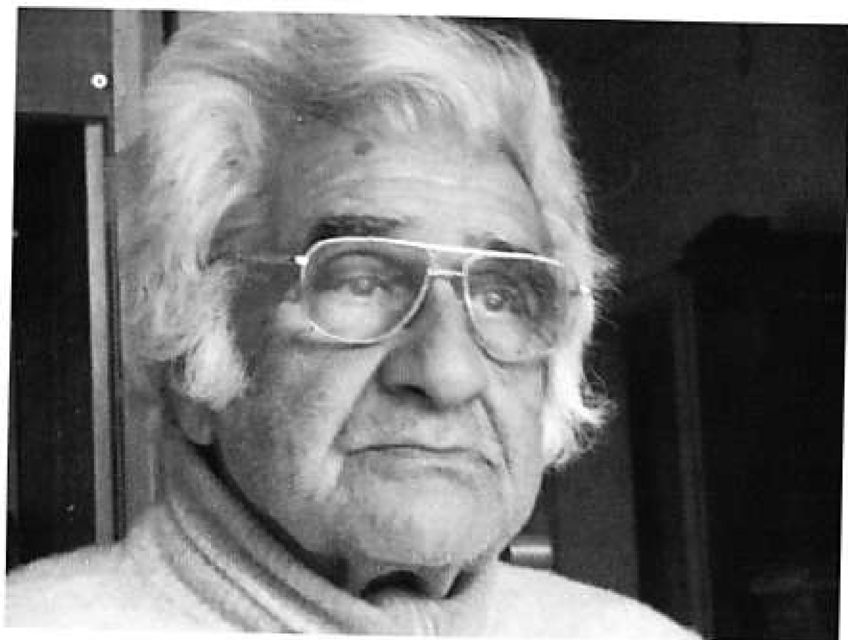
پهلوان
عارف
رند

فردوسی، عطار، حافظ

منوچهر جمالی

پهلوان، عارف، رند

منوچهر جمالی



استاد منوچهر جمالی،
فیلسوف بزرگ ومعاصر ایران
کاشف فرهنگ زنخدایی در ایران

برای خواندن نوشته های دیگر استاد و شنیدن سخنرانی های ایشان به یکی از سایتهای اینترنتی زیر مراجعه کنید :

www.jamali.info
www.jamali-online.com
www.irankulturpolitik.com

گفتارهای این نامه

پیش گفتار

چگونه پهلوانان ما به رندانِ زرنگ ، کاهش یافته اند ؟

پهلوان ، تجسم ارزشهای مردمی و اجتماعی بود که مردم از خود ، برگزاردن آنهارا میخواستند ، و خود را نیزتوانا به انجام دادن آنها میدانستند . فرّ و آفرین ، دو پدیده متناظر و متلازم باهم بودند که در پهلوان و مردم ، چشمگیر و برجسته میشدند . انسان ، هم سرچشمه کردارو اندیشه و گفتاری بود که نیروی کشش بر دیگران داشت (فرّ) ، وهم نیروی شناخت آن کردار و گفتار و اندیشه را داشت که آن کردار و اندیشه و گفتار را ارج بدهد(آفرین) و تنها به آنچه فرهنمد و گوهری بود ، کشیده میشد . و با فر داشتن و آفرین کردن همه افراد ، اجتماع ، پایدار و شکوفا و نیرومند میگردید . در اثر درهم پاشیدنِ پیوند میان فرّ و آفرین ، نه کسی به کردار و گفتار و اندیشهِ فرهمند ، آفرین میگفت و نه به آنها کشیده میشد ، و نه کسی در پی یافتنِ فرّ میرفت .

عارف ، بکلی در برابر آفرین و نفرین مردم (چه زبر دستان و چه زیردستان) بی تفاوت بود ، و هم نام و هم ننگ ، اورا بیك اندازه لاقید میگذاشتند .

رند زیرک ، چند یار گوهر شناس می یافت که ازروی راستی، کردار و گفتار و اندیشه نیك اورابی هیچ رشکی میستودند، و با داشتن این حلقه به گرد خود ، هم از جامعه (زیر دستان) وهم از مقتدران (زبر دستان) بی نیاز میشد .

رند زرنگ ، افسانه بودن پهلوانان و پهلوانی را (افسانه بودن ارزشهای نیك را که در پهلوان نمودار میشد) از رند زیرك گرفت، و آنرا ژرفتر کرد و دامنه دارتر گسترد ، و به این نتیجه رسید که همه نا مها (که بیان آفرین ها بودند) ، ساختگی (افسانه) هستند ، با وجود آنکه کشش فراوان بر مردم دارند . آنچه انسان را میکشد ، زائیده از خرد و حقیقت نیست ، بلکه چیزیست ساختگی و دروغ . بجای داشتنِ « فرّ » ، باید خود را « نامدار« ساخت » . شهرت و آوازه و باصطلاح امروزه هو و هو چیگری (Image) ، بیان شخصیت ساختگی ولی پر جاذبه انسان شد . در واقع انسان در اجتماع نیاز به کردار و گفتار و اندیشهِ فرهمند ندارد که مردم به او آفرین کنند و مردم ، نیروی شناختن اندیشه و کردار و گفتار فرهمند را ندارند و به آن کشیده نیز نمیشوند . بنا براین بجای « کشش فرّ » باید « کشش افسانه » را گذاشت .برای پهلوان ، نام ، بیان گسترش گوهر انسان بود که هر کسی را میکشید ، ولی شهرت و آوازه وهو ، بیان افسانه ای بود که انسان از گفتار و کردار و اندیشه اش میساخت که همه را بخود میکشید ولی ریشه ای در وجود و گوهر او نداشت . بدینسان در جامعه ما ، جای پهلوان را « رند زرنگ » گرفت . جای فرّ را ، شهرت و آوازه و هوگرفت .هر کسی باید از خود هوی بیندازد(صدای ناچیزی که در اثر بازتابیها بر سنگها و دیواره های بی حس و بی ادراك ، غول آسا میگردد) و کسب شهرتی بکند و خود را نام آور بسازد . هر حزب و گروهی ، برای رفع فقدان پهلوانان در میان خود ، کسانی از خود را ، پر شهرت و آوازه میساخت و میسازد .

پهلوان ، ایمان و نیاز به جامعه آفرین گو و فرّ شناس داشت که از فر ، کشیده میشود ، و جامعه ای که فرشناس نبود و آفرین به کرداو گفتار و اندیشه نیك

نمیگفت و به کردار فرهمند کشیده نمیشد، پهلوانان خود را نابود میساخت و راه پیدایش پهلوانان را می بست . عارف ، پهلوانی بود که نه این نیاز و نه آن ایمان را داشت .رند زیرك ، آن نیاز را داشت ، ولی ایمان به مردم فرشناس و آفرین گو را از دست داده بود ، و به همان چند دوستِ گوهرشناس که در گرد خود داشت میتوانست بس کند واز آن خشنود باشد .ولی رند زرنگ ، میدانست که جامعه ، نه تنها نمیتواند فرّ را بشناسد ، بلکه به آن ، بطور غریزی و گوهری کشیده هم نمیشود ، و میتوان آنهارا بدون فرنیز به خود کشید . در واقع فقط آنچه ساخته و پرداخته است ، میتواند نیروی فراونِ کششی بر مردم داشته باشد . نامسازی (شهرت و آوازه و هو) ، بهترین راه موفقیت در اجتماعست . جامعه را میتوان به دامِ « شهرت و آوازه و هو » انداخت و نیاز به فرّ نیست . در شهرت و آوازه و هو، میتوان به خیال مردم پاسخ داد و خیال مردم را ارضاء کرد . اینست که افسانه که ساخته خیالست ، میتواند خیال مردم را بجای خردشان برانگیزاند . اجتماع به « ساخته های خیال » ، بیشتر نیازمند است تا « اندیشه هائی که از خرد کاربند میتراود » . بدینسان نیاز به شاعران و دینسازان و مذهب سازان و صوفیهای خیال پرداز و سازندگان خیال آبادها ، جای نیاز به اندیشمندان را گرفت . حتی اندیشمندان ، تن به خیالی ساختن ، اندیشه های خود میدادند تا بجای خرد ، خیال مردم را خشنود سازند . ارزش خرد ، تابع ارزش خیال شد . خرد را باید زیر خیال نهان ساخت تا پذیرفتنی باشد . فلسفه ، کنیز شعر و عرفان و دین شد .

آدمی
در عالم خاکی ،
نمی آیـد بـد ست
عالمی از نو بباید ساخت ،
وز نو آدمی .   حافظ

تصویر ی که ما از انسان داریم ، متناظر با تصویرست که ما از عالم داریم . و برای تغییر عالم یا آدم ، باید یکی از این دو تصویر ،در ذهن و روان ما تغییر داده بشود . هرتصویری از عالم یا انسان ، ایده آلی میباشد نیرومند ، که انسان را بدان میانگیزاند که خود را و جهان و اجتماع را تغییر دهد و بدان تصویر در آورد . یك ملت ، با داشتن یك تصویر یا ایده آلی از انسان یا عالم، هویّت خودرا پدیدار و برجسته و روشن میسازد . با از دست دادن این

تصـویر یا ایده آل ، هویتش را گم میکند و سرگشته و پریشان میماند و هدف و غایتش را از دست میدهد . هر ملتی تا شور آنرا دارد ، که دنبال ایده آل خودش برود و به خودش ، تصویر ایده آلی خودش را بدهد ، درواقع آنچیزی بشود که در ژرف گوهرش هست ، آن ملت ، **هست** ، چون آن ملت در روند خودشدن ، و به خود آمدنست . وقتی حافظ این بیت را سرود، ایرانی این تصویر انسان یا تصویری را که از انسان ایده آلیش داشت ، گم کرده بود . از این رو نیز هیچکس در راستای آن ایده آل ، جنب و جوشی نداشت .

تصویر انسان ، با آمدن اسلام ، و چیرگی « اسطوره های یهودی - عربی » بر ذهن ایرانی ، عوض شده بود . ایده آل انسان ، همان **آدم و حوای** قرآنی و توراتی شده بود . در حالیکه ایده آل انسان ، هزاره ها برای ایرانی ، **جمشید** بود . و این ایده آل ، از ژرف گوهر ایرانی تراویده و زائیده شده بود . ایده آلی را که هم آهنگ با گوهرش بود و از گوهرش تراویده بود ، گم کرده بود ، و به ایده آل تازه ای که گرویده بود ، تعارض با گرایشهای درونی و گوهریش داشت . عقیده تازه اش که خود را فطری نیز میخواند و محتوی ایده آل تازه اش بود ، بر ضد فطرت و گوهرش شده بود . آنچه خودرا از آن پس فطرت او میخواند ، بر ضد فطرتش بود . پیکاری نهانی میان فطرت دروغین او که قدرت را تصرف کرده بود ، با فطرت راستینش در گرفته بود که در سینه اش پنهان بود . ازسوئی به گوهرش

نمیتوانست باز گردد، و از سوئی در عقیده اش ، بام و شام با دوروئی و دو رنگی میزیست. از آخوندش گرفته تا صوفیش تا شاهش تا رندش تا گدایش ، همه باریا (دو چهره گی) میزیستند ، و لی از ریا کاری نیز، عذاب میکشیدند و میگریختند و آرزو داشتند که از سر، با صفا و صداقت بشوند . در آن واحد ، دو ایده آل متضاد داشتند که یکی در تاریکی درونیشان ، نهفته میجوشید و میخروشید ، و یکی در روشنی آگاهیشان حکمروائی میکرد ، و ادعای حاکمیت مطلق بر زندگی آنان میکرد .

همیشه « نخستین انسان » در اسطوره ، بیان « فطرت انسان » برای یك ملت است . نخستین انسان دراسطوره هر ملتی ، **تجربیات مایه ای** آن ملت را در بر دارد . این تجربیات مایه ای ، مربوط به تاریخ گذشته و سپری شده نیستند . تجربیات مایه ای ، تجربیاتی هستند که همیشه آن ملت را در « **حالت تخمیر شدن** » نگاه میدارند . همیشه وجود اورا تخمیر میکنند . همیشه سبب زایش و آفرینش نوین او میشوند . **مادر** ، در تفکر اسطوره ای نماد همین تخمیر همیشگی و زادن و آفریدن تازه به تازه است . این گونه تجربیات ، بُن ، یامادر، یا تخمه همه تجربیات و رویداد ها و تفکرات و اعمال آن ملت میگردند . یك ملت در اثر **وحدت این تجربیات مایه ای** ، پیدایش می یابد . اگر تاریخ ، به گذشته یك ملت مینگرد ،

اسطوره ، در اثر اینکه حامل این تجربیات مایه ایست ، همیشه زادگاه آینده آن ملت است . فردوسی با شاهنامه نمیخواست افتخارِ دروغین به عظمت تاریخی گذشته ملت ایران در مردم ایجاد کند ، بلکه میخواست همین تجربیات ژرف مایه ای و تخمه ای ومادری و بنیادی را در مردم بیانگیزاند تا مردم ، آینده ساز بشوند ، تا مردم ،عالم و آدمی تازه از نو بسازند ، تا مردم ، ایرانی تازه بسازند . مقصودش این نبود که مردم در ایران بگویند که « من آنم که رستم بود پهلوان » ، بلکه مقصودش آن بود که ایرانی دریابد که فطرتی جمشیدی دارد ، یا به عبارت دیگر فطرت و ایده آل او ، ساختن بهشت بر روی زمین با اراده و خرد خودش هست ، مقصودش آفریدن ایرانی تازه است .

وقتی فردوسی شاهنامه را میسرود ، مدتها پیش از او ، جمشید که نخستین انسان در اسطوره های ایرانی بود ، از این مقام فرو افکنده شده بود . جمشید ، به عنوان نخستین انسان ، فراموش ساخته شده بود . یعنی گام نخست برای سرکوب کردن ایده آل و فطرت ایرانی بر داشته شده بود . نخستین انسان ، یك ابر پهلوان و یك ابر شاه شده بود . اگر ما اورا در خیال خود ، باز در همان نخستین انسان بودنش، پیش دیده خود آورده ، و برجسته سازیم ، این فطرت یا ایده آل انسان ایرانی ، برای ما خمیر مایه ، برای ساختن ایرانی تازه میگردد .

برای درك جمشید ، یا برای درك تصویر ایده آل ایرانی از انسان ، یك مقایسه بسیار کوتاه با داستان آدم و حوا که

بیان ایده آل اسلام و یهود و مسیحیت از انسان بوده است ، روشن میگردد . آدم و حوای قرآنی و توراتی و انجیلی ، آدم و حوائی هستند که در « بهشتی هستند که خدا آفریده است ، و آنها را بیك شرط، حق اقامت در این بهشت میدهد ، و این شرط ، فرمانبری مطلق از او که خالق بهشت است ، میباشد » . در هر بهشتی، باید مطیع سازنده آن بهشت بود ، طبعا وقتیکه انسان خودش ، بهشت خودش را میسازد ، آزاد است .انسان آنجا به آزادی خود دست می یابد که بهشت خود راآفریده است و آنجا بنده خواهد بود که دیگری بهشتش را ساخته است و به او حق ورود و سکونت داده است .از این رو آدم وحوا، فقط به این شرط حق دارنددر بهشتی که خدا آفریده ، توطن گزینند که امر خدا را بپذیرند ولو آنکه آن امر ، بر ضد امیال و صلاح آنها باشد . ولو آنکه معرفت و ابدیت ، برای انسان ، دوست داشتنی باشد ، امر خدا را باید ترجیح به این امیال صحیح و عاقلانه خود بدهد . در بهشت خدا ، باید بدون معرفت خود و بدون خواست خود ، زیست . در بهشت خدا باید آنچه را خدا حقیقت میداند ، حقیقت دانست و آنچه را خدا میخواهد ، خواست و اندیشید وکرد .

وارونه این تصویر ، جمشید ، نخستین انسان ایرانی ، انسانیست که گیتی را پُر از بند و درد و ناخوشی می یابد ، ولی او خردی دارد که کلید همه بندهاست . واو دارای اراده ایست بسیار نیرومند ، برای تغییر دادن این گیتی ، و کاربستنِ خرد خود، برای تغییر دادن این گیتی . او با این

خرد و اراده است که گیتی را بگونه ای تغییر میدهد که انسان از همه دردها نجات می یابد و همه خوشیها و امکانات زندگی برای او فراهم آورده میشود ، و میتواند همیشه بی بیماری و درد ، و با خوشی و خرمی ، زندگی کند . این دو ایده آل ، در دو خدای ایرانی شکل به خود میگیرند ، یکی **خرداد** و دیگری **امرداد** . خرداد معنایش بزبان شاهنامه خوشزیستی است و باصطلاح حافظ « خوشباشی » است . وامرداد ،بزبان شاهنامه دیر زیستی، و باصطلاح حافظ ، بقا و باقی ا ست .

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکن آباد و گلگشت مصلا را

عبارت « خوش زی و دیر زی » ، بیان همین دو نخستین ایده آل ایَرانیست ، واین دو ایده آل، سپس در داستانهای اسلامی تقلیل به دو فرشته هاروت و ماروت یافته اند .

جمشید ، نخستین انسان ایرانی ، کاری را که دو خدای خرداد و امرداد میبایستی در گیتی انجام دهند ، و توانابانجام دادن آن نبوده اند ، او خودش با اراده و خردش ، واقعیت می بخشد . انسان ، منتظر خدای خرداد و امرداد نمیشود . خودش با اندیشیدن و خواستن ، کار خدایان را بجای خدایان میکند و طبعا خدایان را خشمگین میسازد. جمشید ، عجزو سستی خدایان را در برابر نیرومندی انسان ، بخدایان مینمایاند ، واین « **فرّ جمشیدیست** » که بزرگترین ایده آل و ایده حقوقی ایرانی میگردد .

فرّ جمشیدی ، نتیجه ایمان انسان به خود و نتیجه کار و نیروی خود انسان در آفریدن بهشت هست . علت فراموش ساختن جمشید بکردارِ (بعنوان) نخستین انسان ، همین کار های اصیل اوست که میکند و خداوندان از عهده اش بر نیامده اند ، و **رشگ** خدایان را به خود میانگیزاند . انسان (جمشید)، آماجگاه رشك خدا میشود ، و بالاخره این خدایان هستند که در اثَر همین رشگ بی اندازه به او ، اورا مورد خشم قرار میدهند و اورا به د و نیمه اره میکنند . البته خدایان هیچگاه به خودی خود کاری نمیکنند، بلکه این نمایندگان خدا که آخوندها باشند ، همیشه این گونه کارهارا به عهده میگیرند . به هر حال در تورات و انجیل و قرآن ، انسان ، از « بهشت خدا ساخته » ، بیرون افکنده میشود ، چون فرمانبرِ محضَ خدا نیست ، و خدا نمیخواهد که انسان شبیه او بشود . در حالیکه جمشید ، کار خدائی میکند و هیچگاه نمیخواهد شبیه خدا بشود ، او رشگ بخدا نمی برد که بخواهد خدا بشود و اناالحق بگوید، بلکه **این خداهست که میخواهد مانند انسان بشود ، چون به او رشگ میبرد** . جمشید ، بهشت را بر روی زمین میسازد ، و اینکار باعظمتش ، بر پایه اراده و عقلش ، مورد رشگ خدا میشود ، و خدا از سرِ رشگ به انسان ، میکوشد انسان را از ساختن بهشت بر روی زمین باز دارد .

انسان در ساختن بهشت بر روی زمین ، با قدرتهای باز دارنده ای روبروست که بنام حقیقت و معرفت و قداست ، از اعتبار و مرجعیت مطلق برخوردارند . انسان برای ساختن بهشت بر روی زمین ، برای خوش بودن و دیر زیستن و بیدرد زیستن ، باید با پاسداران حقیقت ، با نمایندگان خدا ، پیکار کند .آنکه میخواهداز گیتی بهشت بسازد باید بداند که همیشه ، در برابر خدا و نمایندگانش و آخوندهایش قرار گرفته است . خدا و نمایندگان و آخوندهایش ، نمیتوانند تاب آنرا بیاورند که انسان ، با خردش ، کار ی بر تر از خدا میکند، و بهشت را ویران میسازند و مردم را از بهشت بیرون میاندازند . فقط باتهمت دروغین که جمشید ادعای خدائی میکرد ، همه بشریت را از بهشت محروم میسازند . بفرض اینکه او چنین گناهی کرده بود ، پس چرا همه بشریت را از بهشت بیرون میاندازند ؟ با اره کردن جمشید ، بهشت را نیز از همه انسانها میگیرند .برای اینکه جمشید دعوی خدائی کرده است چرا همه بشریت را معذب میسازند ؟ **کسیکه کار مافوق خدایان میکند و خدایان به او رشگ میبرند ، چه افتخاری به خدا شدن و خدا خوانده شدن دارد ؟** در داستان تورات ، انسان برای ماندن در بهشت ، باید فرمان ازپاسداران حقیقت و نمایندگان خداببرد . در غرب ، رستاخیزِ اسطورهِ پرو متئوسِ یونانی، که بر ضد زئوس (خدای خدایان یونانی) بر میَخیزد و آتش را که سر چشمه

معرفتست از بارگاه او که اولومپ باشد ، برای انسان میدزدد و میآورد ، تصویر آدم و حوا را از ذهن ها و روانها به عقب راند .با آمدن اسطوره پرومتئوس ، طومار اسطوره آدم و حوا بسته میشود و در واقع ، تصویر یونانی انسان ، دامنه خود آگاهی اروپائی را تسخیر میکند ، و تصویر آدم و حوا ، تبدیل به یك افسانه بی افسون و رنگ باخته مذهبی میشود .پرومتئوس سده هاست که دردلهای باختریان جاگرفته و آدم و حوا را از دلها بیرون انداخته است .

ولی در ایران ، این نقش را فقط تصویر جمشید ، میتواند به عهده بگیرد ، نه پرومتئوس ، که ریشه ای در روان ایرانی نداشته است ، و پیدا نکرده است . **جشن نوروز** با جمشید (یا انسان نخستین) و **بینش جمشیدی** پیوستگی تنگاتنگ دارد . جشن نوروز در شاهنامه با داستان جمشید ، گره خورده است و معنائی بسیار ژرف دارد . **نوروز ، جشن پیروزی خرد و خواست انسان در آفریدن بهشت در این گیتی است.**

نوروز جشن خیزش انسان بر ضد خدا و نمایندگانش و آخوندهایش هست. **جشن نوروز ، جشن اراده و خرد انسان برای رسالت او در آفریدن بهشت بر روی زمینست** . ایرانی نوروز را جشن میگیرد ، تا هر سال بیاد آورد که این به خواست و خرد او بستگی دارد که بهشت را با خرد خود در گیتی بیافریند . این انسانست

که وظیفه آفریدن بهشت را در این گیتی دارد . این سیاست
و حکومت انسانیست که تنها وظیفه اش ،
ساختن بهشت علیرغم خدا ، بر روی زمینست
معرفت جمشیدی ، معرفتی بود که دردهای انسان را در می یافت و راه چاره آنرا میجست و تنها بدین بسنده نمیکرد ، بلکه پس از پایان بخشیدن به درد انسان ، در پی فراهم آوردن خوشی انسان در این گیتی میرفت . این معرفت جمشیدی که شناختن دردها و بندهای انسان در این گیتی باشد و کشف چاره در دها ، و نجات دادن انسان از گرفتاریها و بندها با خرد باشد ، بزرگترین ایده ال سیاسی و حکومتی ایران شد و هست و خواهد ماند . در داستان کیخسرو که در شاهنامه داستان جام آورده میشود ، کیخسرو این جام را در روز نوروز میطلبد ، و در این روز ، با آن جام ، کشف میکند که بیژن در کجا و چگونه دچار بلا و درد شده است و با این معرفتست که جهان پهلوان ، رستم را برای نجات بیژن از درد میفرستد . جام (بینش) ، با بهار، و با ز زائی زندگی ، و رهائی یافتن از درد ، پیوند داده میشود . در آئینه نگریستن در نوروز ، تجدید این معرفت به دردهمه انسانهاست که باید به آن رسیدگی کرد . در آینه نوروزی ، باید دردهای همه رنجبران و دردمندان و بیچارگان و ستمدیدگان را دید . این جشن ، جشن شاهان نبوده ایست ، بلکه

جشن رسیدن به درد ستمدیدگان و بیچارگان و دردمندان و زندانیان و تبعیدیان بوده است . این معرفت جمشیدی ، معرفت زندگی در این گیتی ، و حساسیت در برابر دردهای همه انسانها ، و نگران آنها بودن و غم آنها را داشتن بوده است . این معرفت ، انسان را موظف به شتافتن و یاری دادن به دردمندان و بیچارگان و نیازمندان و زندانیان و بندیان میکرده است . از این رو نیز « جام جم » و « پیر مغان » نزد حافظ چنین نقش بزرگی را بازی میکند و می و بهار و مهر ، بزرگترین نماد زندگی و خوشباشی در این گیتی نزد حافظ میباشد . می دراشعار حافظ
هیچ ربطی به مفهوم حقیقت در تصوف ندارد
کلمه جام ، در فارسی دو مَعنا دارد یکی آئینه است و یکی کاسه و پیاله باده . هنوز ترکها کلمه جام را به معنای آئینه بکار میبرند ، در حالیکه ما آنرا به معنای کاسه یا پیاله بکار میبریم . و باده که با کلمه « باد » ، کار دارد از آنجا سرچشمه میگیرد که خدای باد (که وَ ز خوانده میشده است و کلمه وزش ما آن سر چشمه گرفته است) دهنده جان و زندگی بوده است .دم و جان در ما ، همان باد و وز است . و باده ، مانند باد ، زندگی می بخشد . از این رو می و باده نیز نماد زندگی در این گیتی است . ایده آل حکومتی برای ایرانیان ، داشتن همین معرفت به دردهائی بوده است که زندگی دچار آنست و کوشیدن برای نجات دادن انسانها

از درد و بند در این گیتی از راه خرد بوده است . انسان باید به اراده خود تکیه کند و با خرد خود ، که کلید همه بندهاست ، دردهای همه انسانها را بزداید ، و خوش بودن را برای همه انسانهادر گیتی ممکن سازد . پیام ایرانی ، پیام بشر دوستانه است . **ایرانی ، یك رسالت بین المللی دارد . ایرانی میخواهد همه انسانها در آفریدن بهشت بر روی زمین باهم همکاری کنند** . این پیام ِ نوروز ِ جمشیدی است . این ایده بلند ، میتواند مارا به اندیشه های بزرگ اجتماعی بر انگیزاند . **ایرانی بزرگترین وظیفه حکومت را همین زدودن دردها و خوشباشی در این گیتی بر بنیاد خرد انسانی میدانسته است** . ایرانی از همان روز نخست « **حکومت گیتائی** » یا به عبارت دیگر **حکومت دنیوی** میخواسته است که در اروپا آنرا حکومت لائیك میخوانند . این سر اندیشه ، سابقه چند هزاره در ایران دارد و نخستین انسان ایرانی ، جمشید ، نماد چنین ایده آلی بوده است .

تاریخ و اسطوره های ایران ، افسانه ای بیش نیستند

سده هاست که ما ، رابطه حقیقی خود را با شاهنامه و پهلوانان اسطوره ای آن از دست داده ایم ، و هنوز این رابطه دروغین ، مارا از درك و جذب شاهنامه باز میدارد . ما رابطه خودرا با پهلوانان بطورکلی و طبعا با آن ، « ایمان خودرا به اینکه در اجتماع و تاریخ ، میتوان پهلوان شد » ، از دست داده ایم .

نقش بنیادی ِ « حماسه های اسطوره ای » در اجتماع آنست که هرانسانی ِ مانند پهلوان به عمل و فکر خود ، و نفوذ آن در تغییر اجتماع ، ایمان داشته باشد ، و درعمل و فکر خود درپی انجام دادن رسالت اجتماعی و سیاسی و تاریخی خود است . عمل انسان ، آبستن به رویدادهای تاریخی و اجتماعی است . ولی در بسیاری از اذهان ، این فکر ِ خوار و ناچیز و زیان آور ، جای گرفته است که شاهنامه برای جبران ضعف و حقارت امروزی ، فقط ایجاد احساس فخر به گذشته ها ی گمشده و با زناگشتنی ما میکند ، وانسان به

همین احساس های دروغین فخر، بس میکند . چرا ما ایمان خودرا به پهلوانان و پهلوانی از دست داده ایم ؟ و چرا برای بسیاری ، تکرار اسطوره پهلوانان اگر شرم آور نباشد ، خنده آور است . پهلوان شدن ، کاری ضد دموکراتیك و واقعیت شده است . من در کودکیم بحسب تصادف دریك کتابفروشی کتابی یافتم که داستانی در باره رستم نوشته بود و آنرا با یك جوان موتور سوار مقایسه کرده بود (بگمانم اثر ناظر زاده کرمانی بود) و اورا در عجز و ضعفش در برابر این جوجه جوان موتور سوار، دست انداخته بود . این داستان در همان هنگام نیز ، ایجاد نومیدی و اکراه فراوانی در من کرد . این داستان خود نمونه ای از همین « از دست دادن ایمان به پهلوانان ملت خود ، و از دست دادن ایمان به پهلوانی بطور کلی بود . **ایرانی ، نا آگاهانه ، ایمان خود را به عمل خود و فکر خود و خود از دست داده بود ، چون پهلوانان هر ملتی تجسم ایده آلهای یك ملت ، و یقین هر فردی از آن ملت از عمل خود ، برای رسیدن به این ایده الهای اجتماعی و مردمیست** . این بی ایمانی به ایده آلها و پهلوانانی که تجسم این ایده آلها هستند ، و به عملی که رسالت اجتماعی و تاریخی دارد ،از این داستان بی بها آغاز نمیشود ، بلکه سابقه ای دراز در تاریخ و ادبیات ما دارد . این بی ایمانی و این خنده آور دانستن

عمل پهلوانی و ایده آلی و بالاخره بی ایمانی به خود ، بجائی رسیده است که آوازه خوانهای ما از آن شرم دارند که شاهنامه بخوانند و نمیتوانند چنین آوازی را جد بگیرند . غزلهای همه شعرای ما ، یك اقدام دسته جمعی شعر ، برضد پهلوانی و « عمل پهلوانی » شده است .
شاید بهترین گفته ای که این رابطه دروغین مارا با شاهنامه مجسم و محکم میسازد ، همان بیتی است که بسیاری آنرا بزبان فردوسی میگذارند که

رستم یلی بود در سیستان   منش ساختم رستم داستان

کسانیکه به این شعر استناد میکنند می پندارند که فردوسی شاعریست که ادعا میکند که رستم ، یلی گمنام در گوشه ای دور افتاده از کشور بوده است که اگر فردوسی با سحر کلامش بفریادش نمیرسید ، در گمنامی میمرد و خاطره ای نیز از او باقی نمی ماند . این فردوسی است که از این « یل کوچك و گمنام سیستانی » ، جهان پهلوان ایرانی را ساخته است . در همین بیت ، نه تنها ادعائی در باره فردوسی به عبارت میآید ، بلکه درواقع یك عقیده عمومی جلوه میکند . با این شعر گفته میشود که این **شاعراست** که در واقع **« پهلوان ساز و قهرمان ساز » است** در جهان واقعیت ، قهرمانی و پهلوانی و نابغه ای وجود ندارد ، واین شاعر است که با افسون سخنش ، قهرمان کامل را در کارگاهش میسازد . این فردوسی است که پهلوانان ایران را ساخته است ، و گرنه در ایران ، مردی

عظیم و بزرگ نبوده است ، وکسی وجود نداشته است که کاری بزرگ و ارجمند بکند . بطورکلی ، در ایران مردی (انسانی) که کار بزرگ اجتماعی و یا تاریخی پکند نیست ، و فقط این شاعرانند که تصویرهای قهرمانان و پهلوانان را میسازند . کسیکه بخواهد بنام قهرما ن و پهلوان ،در میان مردم نامبرده شود و نامش جاوید بماند ، باید شاعری پیداکند تا اورا بستاید و از او قهرمان بسازد ، وگرنه با اعمال قهرمانی نیز که بتواند انجام بدهد ، و با همه فداکاریهائی که برای اجتماع بکند ، نام نیك و نام جاوید بدست نخواهد آورد . و اگر ، شاعر ، پهلوانی نسازد ، خود مردم همه کارهای خود را ، خود خواهند کرد . این شاعراست که از یك انسان عادی ، « یك مرد افسانه ای » میسازد ، از کارهای او و از افکار او ، کارها و افکار افسانه ای میسازد . جمشید و کیکاوس و رستم و فریدون و ایرج و کاوه ، آنچه کرده اند و گفته اند ، همه افسانه هائیست که شاعران توانا، ساخته و پرداخته اند و گرنه ، نه جمشیدی بوده است که بهشتی روی زمین با خردش ساخته باشد ، نه کاو ه ای بوده است که برضد ستم برخاسته باشد ، نه فریدونی بوده است که بنیاد داد را ریخته باشد ، نه ایرجی بوده است که خود را برای مهر میان ملل فدا کرده باشد . اینها همه دروغها ئی هستند که ساخته خیال توانای شعرامیباشند .

این شیوه تفکر ، هم منکروجود اسطوره ، و هم ندانسته منکر وجود تاریخ میشود . آنچه در اسطوره و تاریخ هست

، همه افسانه است و واقعیتی و حقیقتی در بر ندارد . اسطوره و تاریخ ، همه « ساخته » شده است . تاریخ و اسطوره ، همه ساخته خیال افسانه سازان افسونگرند . و شاعر ، شغل اصلیش همین افسانه سازیست ، که تأثیر افسوانگرانه ای برمردم دارد . افسانه ، که ساخته خیالست ، « واقعیت » و « حقیقت » را افسون میکند . **در زیر آنچه ما باور داریم که واقعیت و حقیفت است ، چیزی جز افسانه ای نیست که افسون میکند** . این شیوه فکری ، سده ها ، فکر و خیال و روح و روان مردم ایران را تسخیرکرده است و هنوز در قبضه قدرت خود دارد .

یکی خودرا کاوشگر میخواند وبا استناد به اسناد و شواهد بسیار، ثابت میکند که سیمرغ ، افسانه ایست که ساخته و یا آفریده چند فرزانه ایرانیست ، یکی خودرا بهترین روزنامه نگار میداند و به فکر رسانیدن مردم به حاکمیت و آزادیست و معتقد است که در شاهنامه ، ما تابه حال در گرو « تاریخ افسانه ای » بوده ایم ، بدون آنکه ازآن آگاه باشد که درست با همین سخن ، همه ان ایده آل خودرا که حاکمیت ملت باشد ، پنبه ساخته است ، چون اسطوره های که زائیده از تمامیت یك ملتست تقلیل به تاریخ افسانه ای یعنی ساخته و بی حقیقت می یابد . دیگری برای دفاع از حقوق بشر مرتبا مقاله مینویسد و اسطوره را با خرافه ردیف میکند . دیگری ردپای شعر رادر هرکجا می یابد و

مینویسد که این فردوسی است که در دهان ایرج گذاشته است که « میآزار موری که دانه کش است » ، ومتوجه تفاوت « شاعر افسانه ساز» و « شاعر اسطوره پرداز » نمیگردد .این فردوسی است که سازنده حقیقتست ، و این حقیقت ، تراویده از ملت ایران و از پهلوانان ایران نیست. فردوسی که در دقت و وسواس در ارائه کلام ، در تطابق شعر با اسطوره ها ، مو ازماست میکشیده است ، افسانه ساز و رمان نویس میشود . نویسنده شهیر ایران (جمالزاده) که همه عمرش را « در بدبینی ولی خوشباشی » گذرانده ، وجود کاوه و هر گونه عمل و فکر پهلوانی را در ایران و از ایرانی انکار میکند . ایرانی ، هیچ نیست و باید همه چیز را (هستی را) از غرب بگیردو وام کند ، ولی او نمیاندیشد که آنکه هیچ نیست و هیچ نبوده است ، نمیتواند هیچ بگیرد و در بازار جهان حتی هیچ به او نمیدهند تا بگیرد . برای گرفتن و وام کردن نیز باید کسی بود و چیزی بود و هر ملتی **آنقدرت میتواند بگیرد و بپذیرد که « هست » و توانائی و شخصیت دارد** نیروی« پذیرائی هر ملتی برای افکار و فرهنگ و فلسفه ، به همان اندازه هست که« هست و شخصیت دارد » . یك ملت حقیر ، قادر بجذب افکار بزرگ نیست . اینها همه طیفی از افکاریست که از ایمان به افسانه ، که با تفکر رندی پیدایش یافته است ، تراویده است . ما هنوز با حافظ در جا میزنیم .

چرا « افسانه » ، جای « اسطوره و حماسه و تاریخ و حتی جای دین و حقیقت و عرفان » را گرفته است ؟ چرا « تفکر افسانه ای ، جای تفکر اسطوره ای و حماسی و تاریخی و دینی و عرفانی نشسته است » ؟ چرا در اثر همین بستگی به تفکر افسانه ای ، ما نمیتوانیم تاریخ خودرا ، و اسطوره های خود را بفهمیم ، تا چه رسد به آنکه آنرا بنویسیم ؟ نه تنها ما نمیتوانیم تاریخ خودرا بفهمیم بلکه هنوزدو سده است که اسطوره ها ما نفهمیده و دست ناخورده باقیمانده اند . و بالاخره چرا وجودی شده ایم بقول حافظ « که تحقیقش ، فسونست و فسانه » ؟ و یا بالاخره **چرا همه ما ، ملت رند شده ایم** ؟ نه تنها ادبیات نوین ما با شیوه تفکر رندانه یك رند (جمالزاده) آغاز میشود ، بلکه بزرگترین پهلوان سیاسی قرن بیستم ما که خمینی باشد ، یك ابر رند است ، و باوجود آنکه اورا آیت الله میخوانند ، از زمره رندانست . چون **افسانه اندیشی ما ، پیامد تفکر رندانه ، یا اشعار رندانه گفتن ، و اشعار رندانه خواندن ماست** . وبالاخره موسیقی ما ، زائیده از روان رندی ماست ، و با آن موسیقی که کیکاوس را به فکر جنگ با دیوان مازندران و « کردن برترین کار یا کار محال انداخت » فرق دارد .در آغاز باید این سئوال را طرح کرد ، که وقتی افسانه ، جای اسطوره و حماسه و تاریخ و دین و عرفان را میگیرد ، چه تغییری در

روابط زندگی فردی و اجتماعی ما روی میدهد ؟ در حماسه ها و تراژدیهای شاهنامه ، اسطوره های گذشته ایران ، ته نشست شده اند . و محور این حماسه ها و تراژدیها ی شاهنامه ، مسئله « فرّ » و « آفرین » میباشد .

بر عکس خرافه ای که به دور فرّ ، آفریده اند ، و معنا و محتوای اصلی آنرا از نظر دور ساخته اند ، **فرّ و آفرین ، نتیجه ایمان انسان به خودش و افکار و اعمال خودش بوده است** . فرّ و آفرین ، مفاهیمی بوده اند که از ایمان انسان به عمل و فکر و احساس خود تراویده بوده اند . **فرّ و آفرین ، نتیجه این ایمان انسان بوده اند که عمل و فکرانسان و پهلوان میتواند جهان و تاریخ و اجتماع را تغییر بدهد** . پهلوان ، با این ایمان به عمل و فکر و احساس خود ، جهان را شایسته برای زندگی بهتر میسازد .

نخستین و برترین فر را جمشید دارد که با عمل و خرد خود ، درد ها را از جهان میزداید ، و ایده آل او ، همین تعهد اجتماعی و انسانی است که درد را از زندگی همه انسانها بزداید و خوشباشی را برای همه بیاورد . رسالت خرد انسانی و اندیشیدن ، جستن و یافتن راه های گوناگون برای زدودن درد در گیتی و پروردن خوشی و خرمی در گیتی است . پهلوان ، نه تنها زندگی مردم را شاد و خرم (

خرداد) ، بلکه دراز میسازد (امرداد) . دیر زیستن در گیتی و دیر ماندن نام (که گسترش همان مفهوم دیر زیستن است)، ایده آلیست که پهلوان خودرا موظف به واقعیت بخشیدن آن میداند . ایمان به فرّ ، که ایمان به « تراویدن و تابیدن انسان در اعمال نیکش » هست ، متلازم با « **ایمان به آفرین** » هست . او معتقد است که هر عمل و فکر نیکی ، از اجتماع وانسانها ، شناخته و پذیرفته و بفراخورش ستوده میشود ، یا به عبارت دیگر به آن آفرین گفته میشود . **آفرین ، پاسخ هر انسانی به فرّ انسانی دیگر است . انسان نه تنها فرهمند است بلکه آفرین کننده نیز هست** . در هر جا و از هرکس که عمل و فکری بافر ببیند ، به او آفرین میگوید . آنکه به فرّ ، آفرین نمیگوید ، کار اهریمنی میکند ، چون راه پیدایش انسان را می بندد . هیچ عمل و فکر نیکی ، بی آفرین نمی ماند . ستودن ، آفرین کردن به فر دیگر یست . مردم ، قدرت شناخت عمل نیك ، قدرت پذیرش عمل نیك را دارند ، و عمل نیك را از هرکسی سر بزند ، میستایند . نام نیك و نام جاوید ، بیان همین قدرت شناخت و پذیرش و ستایش اجتماعی و تاریخی و انسانیست . **جائی که آفرین نیست ، فر هم نا پدید میشود** . فر و آفرین به هم گره خورده اند . جامعه ای که به اعمال و افکار نیك آفرین نمیگوید ، پهلوانان فرهمند را نابود

میسازد و امکان پیدایش آنهارا نابود میسازد . نه تنها پهلوان ، به خو د و عمل و فکر و هدف خود ایمان دارد ، بلکه به اجتماع وتاریخ وبشریت نیز به همانسان ایمان دارد . او با عمل و فکر نیکش ، یقین دارد که این عمل و فکر، از اجتماع و تاریخ، شناخته و پذیرفته و ستوده خواهدشد . **در تراژدیهای شاهنامه ، ایمان به شناخته شدن و پذیرفته شدن عمل و اندیشه نیک ، متزلزل شده است** . پهلوان ، نسبت به قدرت شناخت اجتماع ، بد بین شده است ، واز همین جاست که کم کم امکان پیدایش پهلوان نیز میکاهد . کیکاوس و افراسیاب ، چه دوست و چه دشمن ، نمیتوانند نیکیهای سیاوش را بشناسند و بپذیرند و نمیتوانند بستایند ، و به آن آفرین بگویند . ولی با وجود اینکه سیاوش ، از آفرین به اعمال و اهدافش محروم میماند ، دست از « ایمان به خودش ، وایمان به عمل و اندیشه نیکش » نمیکشد . هنوز او در کردن عمل و اندیشه نیک ، « شکوفائی گوهر خود » را می بیند و با وجود همه عذابها ، به همین بس میکند و نیاز به هیچ آفرینی ندارد . سیاوش ، منتظر پاداش الهی در جهان دیگر نیست ، بلکه فرّش در اجتماع بی پاسخ میماند و آفرین نمی یابد . برای سیاوش ، مسئله ، مسئله عدالت خدا مطرح نیست که مانند ایوب در تورات ، در عذاب از کارهای نیکش مورد شك قرار گیرد . مسئله او ، بی آفرین ماندن عمل بافرش در اجتماع و از مراکز قدرت در این گیتی

هست ، وبرای او بی آفرین ماندن یك عمل فرهمند ، بدترین ستمهاست .او پاسخ اعمال فرهمند خودرا از خدا نمیجوید بلکه از مردم و دارندگان قدرت در اجتماع . **پاداش عمل ، باید یك واقعیت اجتماعی و سیاسی باشد نه یك انتظار اخروی و ملکوتی** و نه انتظار پاداش عمل از خدا .

در این داستان ، هم دشمن (افراسیاب) و هم دوست (کیکاوس) ، یکسان قادر به آفرین گفتن و ستودن کار نیک نیستند . رابطه مستقیم و بلافاصله هر دو ، با عمل و اندیشه نیک به هم خورده است . طبعا ، ناتوانی در شناخت مردم ، رابطه هر انسانی را با عمل و فکرش در اجتماع به هم میزند . کسیکه فر دارد و به آفرین نمیرسد ، در اجتماعی زندگی میکند که دارنده فر و عمل فرهمند و فکر فرهمند را نمیتواند بشناسد و بپذیرد و بستاید . طبعا زندگی در چنین اجتماعی ، سبب شك ورزی و بدبینی انسان به خود و عمل و فکر خود میگردد . همانقدر که اجتماع نمیتواند اعمال و افکار افراد را بشناسد و بستاید (نام نیك به آنها بدهد و آنهارا ابدی سازد) ، افراد ، اعتقاد خود را به خود و عمل و فکر خود از دست خواهند داد . از این پس از آنها نیز اعمال و افکارو احساساتی سر چشمه نمیگیرد که شایسته ستودن در اجتماع و تاریخ باشد . عمل و فکر انسانی ، ابعاد سیاسی و تاریخی خود را از دست میدهد

.آنها دیگر نمیتوانند پهلوانان حماسی یا شخصیت های تاریخی گردند . انسان به خودی خودش از این پس راه در تاریخ و حماسه و اسطوره نمی یابد و اساساً ماندن در تاریخ و اسطوره و حماسه ، بی ارزش و خوار میشود .

از همین جا ، دین اسلام در ایران ، مطلب نا تمام را که بی ایمانی پهلوان به اجتماع و تاریخ برای شناخت فر باشد ، دنبال میکند و گامی فراتر میرود و ریشه باقیمانده این تفکر را نیز از جا میکند . فردوسی با شاهنامه اش از عهده احیاء کردن پیوند دوباره « فر با آفرین » در فرهنگ ایران بر نمی آید . ایرانی دیگر قادر نیست به عمل وفکر فر همند ، آفرین بگوید و بدینسان انسان ، ایمان به عمل و فکر خود و خود ندارد . دین اسلام ، نام را از آن خدا (الله) میداند . بسم الله الرحمن الرحیم . آنکه عملی و فکری و گفته ای نیک و ستودنی دارد ، فقط خداست . انسان ، دارای فر نیست . تاریخ و اسطوره ، که متناظر با همان قصص است ، از آن خداست . این خداست که همه جا نام برده میشود ، وهر کسی میتواند نام خدا را در عمل و فکری که میکند و آنچه میگوید بستاید . در هر عمل و فکر و گفته نیکی از انسان ، خدا ستوده میشود . هرکسی میتواند در اعمال و افکار و گفتارش ، سیف الله ، روح الله ، فیض الله ، عدل الله ، ظل الله ، آیت الله ، نصر الله ، حزب

الله ، خلیل الله ، نفخه الله ، امرالله و عبدالله ..... باشد.تنها خداست که در تاریخ و قصص ، ستوده میشود . تنها خداست که ستودنیست ، هرکسی که جز خدا و عملی جز عمل خدا و گفته ای جز گفته خدا را بستاید ، کاری زشت و ننگین و نفرت انگیز و حقارت آمیز میکند . در شعر نیز باید فقط خدا و آنچه از خداست ، مدح گفت . آفرین کردن ، همیشه بیان « شناخت انسان بکردارِ سرچشمه عمل و فکَر و گفته است » ، و درستَ این برای یك مسلمان ، کفر و شرکست . در این وضعیت ، ناگهان فردوسی داستان پهلوانان را میسراید و آنهارا بکردارِ سرچشمه اعمال و افکار و گفتارشان میستاید . فرّ ، همیشه اعتراف به سرچشمه بودن و اصالت انسانست . آفرین ، یك عمل و فکر و گفته انسان را چون از خود انسان سر چشمه گرفته است برای همین اصالتش میستاید . بدینسان نهادن اسطوره و حماسه پهلوانان و تراژدیها بجای قصص انبیاء ، گذاشتن پهلوان و ایمان به اصالت انسان بجای ایمان به خدا و اصالت خداست . فردوسی با شاهنامه اش مبادرت به قیام بزرگی کرد ، ولی متأ سفانه این قیام بزرگ ، سبب « بازگشت ایمان مردم به خودشان و عمل و فکر خودشان » نشد . تفکر فری و آفرینی، باز نگشت و حتی در خود شاهنامه ، مفهوم فر ، بکلی در حالت منحرف و مسخ شده

اش باقی ماند ، و خود فردوسی نیز موفق نشد ، مفهوم اصیل فرّ را از همان تفکر در داستان جمشید استنتاج کند و معیاری برای انحراف معنای آن بیابد . ایرانی که در مفهوم فر ، شرافت و اصالت خود را می یافت و میشناخت ، از این پس شرافت خود را در « خلیفه و جانشین خدا بودن » ، « از پس خدا و از خدا بودن » میشناخت ، « نه از خود بودن و به خود بودن » .
او دیگر مانند پهلوان ، از خودش و به خودش نبود ، بلکه از خدا و به خدا بود . طبعا محتوا و معنای « نام » نیز که تراوش همان رابطه فر و آفرین بود ، فراموش شد . نام نیك ، چیزی در حد « شهرت » شد . از نام آور شدن ، معنای مشهور و پر آوازه شدن را میفهمید . نام خواهی ، بر ضد خدا پرستی ، و به عبارت دیگر خود پرستی بود ، و پرستیدن منحصر بخداست . خلدیت و ابدیت ، ویژگی خدا بود ، وکسی گستاخی آنرا نداشت که دست به آن بزند ، وخدا درب بهشت را که محتوی ابدیت (خلد) بود ، به کسی باز میکرد که میخواست . ابدیت ، در داشتن نام نیك در اجتماع و تاریخ تاءمین نمیشد ، بلکه در زیستن در خلد بود . ابدیت تاریخی ، بی معنا و توخالی و پوچ بود ، و خلود در خلد (بهشت) ارزش داشت . فقط سعادت اخروی ، ایده آل بود ، نه رسیدن به نام نیك . انسان ، کار نمیکرد تا نامش میان مردم بماند ،

بلکه کاری میکرد که پس از پشت سر نهادن دنیا ، در بهشت ، جاوید بزید ، آنهم با صوابدید خدای خالد . بدینسان تاریخ و حماسه و اسطوره ، پوچ و خوار و بی اعتبار شد .
ولی انسان در ته دلش ، علاقمند به دیر زیستن بود . میخواست خودش در نامش دیر بزید . نام را بیان وجود و زندگی و شخصیت در اجتماع میدانست . نام را پاره ای از وجودش میدانست که بتاریخ گره خورده بود . ولی با وجود این ایمان ، ایمان به عمل و فکرش ، از ریشه بریده شده بود .و این شاعر بود که میتوانست با « سحر و جادوی گفتار ش » ، از اعمال ناچیز او ، افسانه بسازد . این سحر و جادوی گفتار شاعرانه ، تنها سحر و جادوی مجاز شمرده میشد ، ولی لکه ضد دین و ضد حقیقت در همین کلمه سحر و جادو ، رویش میماند . شاعر با یك عمل ضد دین و ضد حقیقت میتوانست از انسانی که لیاقت نام جاوید و نام نیك را نداشت ، پهلوان و قهرمان بسازد ، وافسانه ، جایگاه این گونه قهرمانان بود از آنروز به بعد ، هر شاه و امیر و وزیری ، یك مشت شاعر بگردش گرد میآورد ، و صله و خلعت میداد تا اورا افسانه اَی بسازند ، تا اورا پهلوان افسانه ای بسازند . حتی مردی مانند سلطان محمود غزنوی ، به شخصیت تاریخی خود وقعی نمیگذاشت و در خود نیاز به افسانه شدن میدید . از تاریخها و اسطوره ها ، افسانه میساختند .

حتی از دین و حقیقت و عرفان ، افسانه میساختند . مدح کردن شعرا ، برای تملق گفتن و هندوانه زیر بغل شاهان ، نبود . آنها از واقعیت متزلزل حکومت خود و از محدودیت قلمرو حکمرانی خود باخبرتر از آن بودند که چنین تملقهائی را بپذیرند و باور کنند . این **نیاز آنها به « ابدی شدن در افسانه »** بود که آنهارا دست بدامان شعرا میساخت ، واین شعرا بودند که خود را « افسانه سازان افسونگر » میدانستند که با شعرشان ، نه تنها ابدیت نام خودرا تضمین میکردند ، بلکه ابدیت ممدوح خود را نیز تضمین میکردند . شاعر صله و خلعت نمیگرفت که تملق بگوید . شاعر صله و خلعت میگرفت تا یکی را قهرمان افسانه ای بسازد . تا توانائی خودرا در افسانه سازی بنماید . **و قتی پشت به مدح شاهان میکرد ، درپی افسانه سازی دین و حقیقت و عرفان میافتاد** .(کاری را که سنائی و عطار و مولوی کردند) **آنچه مردم میخواستند « افسانه حقیقت » ، « افسانه دین » ، « افسانه عرفان » بود .** انسان ، دیگر حقیقت را نمیخواست ، بلکه افسانه حقیقت را میخواست . انسان دیگر دین و عرفان را نمیخواست ، بلکه افسانه دین و افسانه عرفان را میخواست . این افسانه اندیشی ، نه تنها سبب میشود که انسان ، همه تاریخ گذشته و همه اسطوره ها و حماسه های ملی خود را هیچ و

پوچ وبی ارزش میداند ، بلکه همچنین ایمان به آن را بکلی نابود میسازد که ایرانی بخودی خود بتواند کاری بزرگ بکند . ایرانی نمیتواند پهلوان و شخصیت تاریخی و نابغه بشود . تا کنون شعرا با دروغ جادوگرشان ، این رجال افسانه ای را ساخته و پرداخته اند ، حقایقی را که بر زبان آنها میآید ساخته و پرداخته اند ، و خود آن رجال ، بخودی خود شایسته هیچگونه اعتنائی نبوده اند، امثال همان یل سیستانی بنام رستم بوده اند ، و فقط باید توانائی شاعر را داشت که با زیبائی کلامش میتواند « پنداشت کمال » ، « پنداشت بزرگی » ، « پنداشت ابدیت » را در مردم سحر کند . اوست که میتواند از واقعیتی ناچیز و ضعیف و ناقص ، ایجاد پنداشت حقانیت در مردم بکند . **حقیقت هم برای مو ء ثرو نافذ بودن ، نیاز به افسانه شدن دارد** . بدینسان همه به فکر شاعر شدن میافتند ،تا حداقل خود را بدینوسیله ابدی سازند و حتی آنکه را میخواهد و مزدش را میدهد با خود ابدی کنند ، ولی با چنین شیوه تفکری ، از روان و فکر همه مردم ، نیت و اراده آنکه با اعمال تاریخی و ماندنی ، جامعه را تکان دهند و دگرگون سازند ، محو و ناپدید میگردد ، چون اسطوره و تاریخ ، همه اش افسانه است . و بالاخره در روزگار ما ماتریالیسم تاریخی به مدد همین افسانه اندیشی میآید و این پنداشت را میآورد که فقط همه روابط و علل غیر شخصی ، تاریخ را معین ساخته اند و میسازند .

تاریخ شخصیت ها ، بر پایه « ایمان به سر چشمه بودن اعمال و افکار انسانی » استوار
بود . تاریخ شخصیت ها چنین ایمانی را در انسان استوارمیساخت . ولی با ماتریالیسم تاریخی ، چنین تاریخی ، فقط افسانه شد . آنچه تاریخ را پدید میآورد ، ایمان به اصالت انسان و ایمان به زایش تاریخ از انسان و اعمال تاریخی از انسان نیست ، بلکه روابط و عللیست که وراء شخصیت و این ایمان قرار دارد .

این افسانه اندیشی، که شیوه تفکر رندیست ،
و با سحر اشعار حافظ و سایر شعرای نامدار ایران ، در فکر و روان و وجود ایرانی ریشه دوانیده است ، با یك دوجین انقلاب هم نمیتوان آنرا از بیخ کند . چون انقلاب اخیر ، پیامد افسانه تازه ای بود که از تشیع ساخته شد ، و زمانی کوتاه همه را افسون کرد .ولی رندان با لاخره ، پی به افسانه بودن آنچه حقیقت خوانده و شمرده میشد برده اند ، از این رو این افسانه ، از بو و خاصیت افتاده است ، و اکنون نیاز به افسانه دیگریست که مارا افسون سازد .

بنام خداوند جان و خرد وتفاوت آن با بسم الله الرحمن و الرحیم

چرا شاهنامه با مصرع « **بنام خداوند جان و خرد** » آغاز میشود ، و چرا با « بسم الله الرحمن الرحیم » آغاز نمیشود ؟ و یا چرا ترجمه همین سخن به فارسی نمیآید ؟ و چرا « بنا م خداوند بخشنده و مهربان » نیز ، ترجمه بسم الله الرحمن نیست ؟
در باره شیوه برخورد ایرانی با « جان و خرد » باید مقاله ای جداگانه نوشت و **مفهوم « جان »** را در تفکر ایرانیان پیش از زرتشت چشمگیر و برجسته ساخت .با آشنائی با این مفهوم جانست که میتوان به **مسئله دین و خدا** از دید ایرانیان پیش از زرتشت آشنا گردید . ما در شاهنامه رد پای این افکار را می یابیم که هزاره ها میان

مردم ، و همچنین در « اخلاق پهلوانی » مانده است . و برای دریافت ژرف آن باید تفاوت « اخلاق پهلوانی » و « اخلاق آخوندی » را از هم شناخت ، و ما این موضوع را در مقاله ای جداگانه ، در باره سرچشمه های متضاد اخلاق پهلوانی و اخلاق آخوندی بررسی خواهیم کرد که سابقه چندین هزار ساله دارد ، و نشان خواهیم داد که ایده آلهای اخلاقی مردم ایران هزاره ها ، ایده آلهای اخلاق پهلوانی بوده است نه ایده آلهای اخلاق موبدی و آخوندی .

اکنون کفایت میکند که گفته شود که خرد از دید ایرانی ، نقش پاسداری و پرورش جان (به معنای زندگی بطور کلی) یا زندگی در این گیتی را دارد ، و خرد ، روئیده ایست از جان .

خواه ناخواه وقتی شاهنامه با این سخن آغاز میشود که « بنام خداوند جان و خرد » نه با جمله متداول « بسم الله الرحمن الرحیم » ، تصویری دیگر از خدا و دین در پیش داریم . ویژگی بنیادی این خدا ، خرد و جان (زندگی در این گیتی) است نه رحمش . چرا خدای سامی ، اولویت به « رحم » میدهد و خدای ایرانی اولویت به جان ، و طبعا به « خردی که

پرستار و نگهبان زندگی در این گیتی » است ؟ رحم ، نماد پیوند گوهری قدرتمند به ضعیفست . رحم ، قدرت را عنصر بنیادی وجود خداوند (الله و یهوه و پدر آسمانی) میداند ، و خرد که بیان « مهر به زندگی برای پاسداری از زندگی در این گیتی » است ، نمودار « مقدس بودن جان و زندگی » میباشد ، و طبعا نماد آنست که پیوند گوهری میان خدا و انسان ، مهر است نه قدرت . یك خدا ، از مفهوم جان و اینکه زندگی در گیتی مقدس است و جان ، خود جوش میباشد ، معین میگردد ، وخدا ، وجودی جز همین « خود جوشی زندگی و برون فشاندن جان از خود » نیست . و خدائی دیگر از رحم کردن به مخلوقی معین میگردد که ناتوان میباشد ، و معرفت و حقیقت و قانون از خود آن مخلوق نمیجوشد و نمیتراود ، بلکه زائیده از قدرت و خواست (مشیت) خداوندی هستند که با ویژگی قدرت مطلقش معین میگردد
ما میخواهیم در این گفتار، تفاوت این دو گونه تجربه دینی را روشن و برجسته سازیم . بسیاری که امروز منکر دین و خدا میشوند ، با « تجربه خاصی از دین » کار دارند ، و با انکار چنین تجربه یا مفهوم دینست که میانگارند طومار دین را بطورکلی بهم بسته اند و یکبار برای همیشه

آنراکنار گذاشته اند . در حالیکه با تجربه ای محدود و تنگ از دین کار دارند که محصول این اواخر در تاریخ انسانست ، و درست مخالف با مفهوم اصلیست که انسان هزاره ها از دین داشته است . که با تجربه دین در دامنه پهناورش کار داشته است .برای ما که در جهان اسلام بزرگ شده ایم ، ودر مقولات و تصاویر و تجربیات آن ، شب و روز نفس کشیده ایم ، یك نوع دامنه عظیم و وسیع و عمیق از تجربیات دینی ، کاملا گم شده اند که با آنچه ما از اصطلاح دین میفهمیم ، تفاوت دارند .

مفهوم ما از دین واز خدا ، همیشه تابع تجربیات و تصاویر یست که ما ناخودآگاه از اسلام داریم ، ولو آنکه بیدین و منکر خدا نیز باشیم . اسلام ، **تجربیات دینیِ دیگر را با نامهای « جاهلیت » و « بت پرستی» و « شرك » و « کفر »** ، ننگین و خوار و منفور و زشت و اکراه انگیز ساخته است .

ما باید این قضاوت یك سویه را کنار بگذاریم ، تا با « تجربه اصیل دینی » آشنا گردیم . از سوئی داوری ما در باره دین ، نتیجه برخوردما با « **ادیان ظهوری** » بنا بر اصطلاح مسیحیها ، یا با « **ادیان کتابی** » ، بنا بر اصطلاح مسلمانهاست . البته مسیحیان ، ظهور خدا را منحصر در عیسی میدانند ، و زیر بار نامِ دین برای خود نمیروند . میگویند مسیجیت دین نیست ، بلکه ظهور

خداست .ولی میتوان با خاطر آسوده این اصطلاح را عمومی ساخت ، همچنین مفهوم ادیان کتابی اسلام ، بر پایه این انگاشت غلط ساخته شده است که هر کدام از رسولان مهم خدا ، با خود کتابی آورده اند ، و انگاشته اند که خدا برای انسانها ، کتاب و نامه مینویسد (نمیتواند با آنها مستقیما گفتگو کند و تماس بگیرد) و آنرا بدست این رسولان میدهد تا سندی استوار از او باشد ، به خیال اینکه ما خط و زبان خدا را میشناسیم . و مطالعه نامه خدا میتواند جای برخورد با خدا را بگیرد .در حالیکه نه مسیح و نه موسی و نه بودا ، هیچگاه بفکر نوشتن کتاب نبوده اند و در کتاب نوشتن هیچ افتخاری نمیدیده اند . کتاب ، برای عرب که در قرآن به نخستین کتاب عربی دست یافته است ، یك معجزه و افتخار بوده است . گفته های خودجوش مسیح ، پس از چند نسل نوشته شدند ، یا خطابه های بودا که پاسخ به پرسشهائی بودند ، سپس نگاشته شده اند و در هندی که هزاران کتاب پیش از بودا بوده است ، کتاب نوشتن ، واقعه بزرگی نبوده است . ولی بدان معنا که این ادیان ، تجربیات دینی را استوار بر مرجعیت نوشتجاتی میکنند ، کتابی هستند . البته در اثر همین سندیت و مرجعیت یافتن مجموعه ای از نو شتجات ، دامنه آزادی تجربیات دینی ، بسیار کاسته و تنگ ساخته شده اند . **در ادیانی که هنوز نوشتجات ، موجعیت نیافته بودند ، تجربیات دینی ، آزادتر و پهناور و دارای**

کثرت و تنوع بودند . به همین علت نیز ، تجربیات آزاد و کثیر و متنوع دینی در خدایان گوناگون ، بازتابیده میشد ند. ودرست وحدت خدا (توحید) ، نفی آزادی دین و تنوع و دامنه تجربیات دینی بوده است . توحید ، آزادی تجربیات دینی را از مردم گرفته است و جنبشی بر ضد آزادی دینی بوده است . آخوندها ، پیش از پیدایش اینگونه ادیان ، در ادیان ، مرجعیتی و قدرتی دامنه دار ، بر پایه « تخصص در تفسیر و تأویل نوشتجات دینی معینی » که دامنه تجربیات دینی و روابط با خدا را ثابت و محدود میساخته است ، نداشته اند که آخوندهای ادیان کتابی و ظهوری داشته اند و دارند . از این رو اسطوره ها که بازتاب ادیان پیش از ادیان کتابی و ظهوری هستند ، دامنه تجربیات ژرف و فراخ انسانی بیشتری دارند .

دین ، بحسب مفهوم ادیان کتابی ، آموزه یا روش زندگی فردی ویژه است که بطور منحصر بفرد ، تجربه ممتازی از خدا یا پدیده قداست داشته است که هیچکس دیگر ، توانا بداشتن چنین تجربیاتی در این او ج نیست . و تنها این گونه تجربه است که فقط دین خوانده میشود و هر گونه تجربه دینی دیگری ، دین نیست . این شخص منفرد و خاص هست که پیامبر خدا ، یا رسول یا مظهر یا پسرخدا خوانده میشود . ولی دین به این معنا ، فقط دو هزار و پانصد سال

یا اندکی بیشتر است که در تاریخ نمودار شده است . ما در سروش و مقایسه آن با جبرئیل در اسلام و روح القدس در مسیحیت میتوانیم این تفاوت کلی را باز شناسیم . سروش ، برعکس ، آورنده پیام خدا یا حقیقت برای افراد برگزیده و خاصی نیست ، بلکه حقیقت را برای هر انسانی از تاریکی ضمیرمیآورد . سروش ، ویژه شخصی خاص و ممتاز نیست . از اینجا میتوان دید که تجربه دینی ، با ژرف انفرادی هر کسی کار داشت . از این رو دین در زبان فارسی ، بیشتر انطباق با مفهوم وجدان دارد ، آنهم وجدان آفریننده فردی هرکسی ، نه آن وجدانی که اجتماع یا د ین حاکم ، در هر انسانی ساخته است تا مفتّش و پلیس و جلاد نهانی در هرکسی باشد .

ادیان ، پیش از ادیان کتابی ، ادیان خود رُو (از کلمه روئیدن نه رفتن)و خود جوش اجتماعی بوده اند . اینکه پیش از این انبیاء و رسولان ، انبیاء و رسولان فراوان بوده اند ، تعمیم دادنِ پدیده تاریخی پسین ، به پیشین است . اینها میانگارند که چون ما از زمانی به بعد ، نبی و رسول داشته ایم ، بنا براین اجتماعات گذشته نیز همیشه رسول و نبی داشته اند و دینشان را از آنها آموخته اند و همیشه حجت خدا در میان مردم بوده است . روی همین خرافه

اشتباه ، داستان صد و بیست هزار نبی در گذشته و ولایت فقیه (دوام تجربه دینی ، فقط از راه آخوندها) پیدایش یافته است . با پذیرش **خود جوش بودن تجربیات دینی** در انسان ، هم نیاز به صد و بیست هزار نبی نیست و هم نیاز به آخوند و ولایت فقیه نمیباشد . **آزادی تجربه دینی ، نفی هر گونه حاکمیت آخوندی یا هر گونه حکومت دینی یا هر حکومتی بنام دین و برای ترویج یك دینست** . دینی که نتیجه تجربیات یك فرد خاص و برجسته باشد ، پدیده ایست نسبتا تازه در تحولات انسانی ، و گرنه پیش از آن ، تجربه دینی ، یك **تجربه اجتماعی** بوده است ، و داستان « « سلسله ای از انبیاء تا آدم ساختن » ، و آدم را نخستین و رسول ساختن ، وارونه خواندن تاریخست . تعمیم دادن تجربیات تازه تاریخی به گذشته است . چنانچه بعضی ها در ایران نیز در مهر پرستی ، دنبال انبیاء و رسولان میگردند .

از سوئی باید در نظر داشت که « تجربه دینی » ، دامنه تر و گسترده تر از « مفهوم خدا یا خدایان » است . یا بعبارت دیگر ، **دین بدون خدا نیز هست** . چنانکه دین بودائی ، مفهوم خدا را نمیشناسد . و در سده های اخیر در اروپا ، بسیاری از جنبش های اجتماعی بودند که حتی « بر ضد مفهومی خاص از خدا ، و منکر وجود چنین خدا و بر

ضد کلیسا و مسیحیت و همه ادیان کتابی بودند » ، ولی با همه اینها ، استوار بر تجربیات دینی اصیل هستند . چنانچه **نیتچه** ، فیلسوف بزرگ آلمانی ، علیرغم ضد یتش با مفهوم خدا (اعلام مرگ خدا) و دین مسیحیت ، تجربیات ژرف دینی دارد . همانسان که فلسفه **مارکس** ، علیرغم ضد دین و خدا بودنش ، استوار بر تجربیات اصیل دینی است . **« دنیوی بودن مارکس » ، نشان بیدینی اش نیست** . چنانچه دنیوی بودن **موسی** ، نشان بیدین بودن موسی نیست . باید در نظر داشت که موسی در جهان نگری مصری پیداشد ، و دین در جهان مصری ، سراپا بر مفهوم « وراء زندگی » قرار داشت و موسی ، حتی یك کلمه هم از این دیار وراء زندگی ، سخن نمیگوید ، و توجهش فقط باین دنیاست ، و میتوان بآسانی تصور کرد که از دیدگاه مصری ، چنین دینی ، یك جنبش ضد دینی شمرده میشده است .

در واقع ، **جنبش های اجتماعی و سیاسی و حقوقی (حقوق بشری) این دویست سال ، باز گشت به مفهوم و تجربه ای اصیل از دین هستند** . آنها نمیخواستند دین را نفی و محو کنند و جانشین دروغین دین بشوند . آنها دین اصیل بوده اند با انکه منکر آن نیز بوده اند . اگر این ماهیت خود را شناخته

بودند ، وبه آن آگاهانه اعتراف میکردند ، به این آسانی از میدان تاریخ بیرون نمیشدند . پیروزیهای آنها همه نتیجه دینی بودن ماهیتشان بوده است . مسئله ، گذاشتن یك دین اصیل تازه خودجوش اجتماعی ، برای ارضاء تجربیات زنده دینی مردم میشد و جای ادیانی می نشستند که دیگر با تجربیات زمان ، هم آهنگی ندارند . مسئله ، مسئله رستاخیز تجربه دینی به معنای نخستینش هست تا جای ادیان کتابی را بگیرد . ضدیت این جنبشها با دین بطور کلی ، برایشان بسیار گران تمام شد ، چون خود نیزنوعی از دین بودند ولی همیشه آنرا انکار کرده اند . بنا براین مفهومی که ما از دین داریم ، بسیار تنگ است ، و به درد درك و شناخت پدیده های تاریخی و پدیده های عصر خود ما نمیخورد . در ادیان خودجوش و خودروی ماقبل ادیان کتابی ، تجربه دینی با خدا یا خدایانی کَار دارند که با شخص برگزیده و ویژه و استثنائی ارتباط ندارند ، و راه برخورد با خدا را مطلقا از آن شخص ، و از راه آموزه و شیوه رفتار او نمیشمارند . در قربانی کردن که تجربه مایه ای و بنیادی این ادیان بود ، همگی مردم در یك تجربه باهم انباز میشدند . به همین علت نیز محمد این ایده را در مراسم حج و قربانی ، که موءمنان باهم « ذبح دسته جمعی » میکنند ، نگاه داشت .جهاد نیز ، همین قربانی کردن دسته جمعی خود برای خدا ، یا

ذبح عمومی دشمنان برای خدا بود . شکنجه و اعدام و مجازاتهای دسته جمعی همانند حج ، یك نوع تجربه دینی اسلامی است و ویژه خمینی و رژیم تازه اسلامی نیست . به همین شیوه ، در رسم عشاء ربانی مسیحیت ، همه موءمنان باهم شریك در خوردن خون مسیح میشوند که برای خدا قربانی شده است . اینها رگه هائی هستند که از همان « دین طبیعی یا فطری » باقی مانده اند ، و شکلهای گوناگون به خود گرفته اند . این اندیشه که دین یك تجربه انفرادیست ، اندیشه ایست که بعد پدیدارشد ، تا دین را از سیاست یا حکومت دور سازند . و گرنه دین در اصل، یك تجربه اجتماعی بوده است . از این رو فردی دانستن دین ، بر ضد این تجربه اصیل ما قبل ادیان کتابیست ، که گوهر ادیان کتابی را هنوز معین میکند .مسئله بنیادی ، آزاد شدن تجربه دینی در همه اشکالش هست ، نه تنها« بیرون راندن دین کتابی و ظهوری از دامنه حکومت » . برای آزاد بودن تجربه دینی زنده است که « دین کتابی » بعنوان یك شکل محدود دین ، نباید حکومت کند . همه ایدئولوژیهای تازه ، اشکالی از تجربیات تازه اجتماعی دینی بودند با آنکه با خدا و رسولی نیز سروکار هم نداشتند ، وضدیت آنها با ادیان کتابی ، فقط برای ممتاز ساختن خود

در برابر آنها بود ، چنانکه محمد ، بر دین قبلی عرب، مُهر جاهلیت میزند ، تا اسلام ، بعنوان تنها معرفت و علم حقیقی شناخته شود .

اکنون روشن شدکه دین در اصل ، جوششی و زایشی از خود مردم بوده است نه ساخته از یك فرد . دین مردمی ، واسطه میان خدائی مجرد و متعالی با خلق را نمیشناسد . همه با هم به این تجربه مشترك همگانی میرسیدند، نه اینکه در آغاز ، تجربه یك فرد استثنائی خاصی باشد ، و سپس دیگران از آن رونوشت بردارند و از او بیاموزند . تجربه دینی در همه مردم ، مستقیم و اصیل و بی میانجی بوده است . **تجربه دینی ، از تجربه پیوند و مهر و بستگی اجتماعی ، جدا ناپذیر بوده است .**

تجربه دینی ، در واقع ، **« تجربه ای جامعه آفرین »** بوده است . در این تجربه دینی ، شخصی خاص ، بطور انفرادی نمیتوانسته است مظهر واحد خدا ، یا رسول واحد خدا باشد . در واقع ، اگربه عبارت ادیان کتابی سخن بگوئیم ، **ملت یا جامعه ، مظهر خدا بوده است**

در این ادیان خودجوش اجتماعی ، حقیقت ، تأویل یا گفته انحصاری یكَ فرد نبوده است . خواه ناخواه ، در ادیان خودجوش و خود رو و خود زا که در اروپا آنرا « دین طبیعی و فطری » میخوانند ، مفهوم « مثل اعلی یا سرمشق و نمونه کامل و أسوه حسنه » نبوده است ، بدین معنا که انسانی نبوده است که اعمالش ، معیار نیکی و

حق و داد باشد . مثلا سیرت محمد و عیسی و موسی و بودا ، نمونه اعلای زندگی و رفتار برای تقلید و پیروی نبوده است ، یا به عبارت متافیزیکی ، خدا ، انسان را به صورت خدا نمیساخته است . و آخوندهای این ادیان ، برای حقانیت داشتن ، افکار و اقوال خود را به یك پیامبر و رسول و مظهر بر نمیگردانیده اند .

ما در نیمه اول شاهنامه ، با اساطیر کار داریم که جوشیده و تراویده از ملت ایرانست ، نه با وحی یك پیامبر ، نه با افکار یك نابغه ، نه با خیالات یك شاعر . در اساطیر ، ملت ، سخن میگوید نه خدا . **ما در شاهنامه ، بجای قصص انبیاء ، داستانهای پهلوانان را می یابیم . پهلوان ، نماد خودجوشی یك ملتست** ، نه « دستگاه گیرنده وحی از خدای متعالی که فراز خلق و ملت قرار دارد » . از این رو **این اساطیر، نماد پیوند و مهر و همبستگی یك ملت و یك فرهنگند** ، چون از ژرف خود آنها در یك تجربه مایه ای همگانی جوشیده اند و نیروی تخمیر همه را دارند .

شخص پهلوان ، حامل و سرچشمه ویژگیهائی از خود ش هست (که همه ملت ، خود را با او عینیت میدهد) که به او امتیاز هنری و فضیلتی میبخشد ، وآرمانیست که از مردم سر چشمه گرفته است ، و آنچیزیست که مردم میخواهند باشند یا بشوند و تخمه آن را در خود دارند . در

تفکر پهلوانی ،مسئله ، مسئله فریدون شدن ، رستم شدن ، ایرج شدن ، جم شدن ، سیاوش شدن همه افراد ملت بطور کلیست .

فریدون فرخ ، فرشته نبود　　زمشگ و زعنبر سر شته نبود
ز داد و دهش یافت ، آن نیکوئی
تو داد و دهش کن ، فریدون توئی

هرکسی در ملت ایران میتوانست و میخواست کاوه و فریدون و جمشید و ایرج و رستم و سیاوش گردد .هر ایرانی تخمه ایست که در خود ، این مایه زاینده را دارد . ولی پیامبر ، به آنچه ممتاز و برگزیده میشود ، فضیلتهائیست که از خدا دارد ، واز خودش نیست ، واز خودش نمیجوشد ، خدا به آنکه برگزید ، میدهد . اینست که در شاهنامه « پهلوان شدن » ، بجای « پیروی و فرما نبری از خدا و پیامبر » می نشیند . هر کسی باید از خودش بجوشد و بشکوفد و بخود باشدتا پهلوان شود ، نه آنکه در پیروی و تقلید از یك پیامبر (یا رونوشتی از تصویر خدا شدن) ، یك موءمن یا زاهد بشود ، و در « از خدا شدن » ، خود را بزداید . انسان در پهلوان شدن ، از خود و بخود میشود . با پهلوان شدن ، نیاز به پیامبران و قصص آنان نیست . قرآن ، کتابیست شامل قصص انبیاء ، تا انسان مانند انبیاء ، خودرا بزداید تا از خدا و بخدا بشود . شاهنامه ،

کتابیست دارای داستانهای پهلوانان ، تا انسان مانند پهلوانان ، پهلوان بشود ، تا از خود و به خود باشد ، یا به عبارت دیگردارای فرّ بشود . دارای فرشدن ، ایده الست ، نه اطاعت از خدا و رسول و اولوالامرش و نه خلیفه خدا شدن . فر در تضاد با مفهوم خلافت است . فرّ و « بخود شدن » ، متضاد با مفهوم خلافت است . فر ، حقاننیتی است سیاسی ، که کاملا متضاد با مفهوم خلافت و ولایت است . فلسفه سیاسی فر ، بر اصالت انسان و اصالت فرد حاکم و « تراوش قانون و حق و نظم از خَود اَنسان و اجتماع » قرار دارد . اینهارا نمیتوان با مفهوم خلافت و ولایت کنار هم گذاشت ،و با هم آشتی داد .بدینسان نمیتوان هم ایرانی صادق بود و هم مسلمان صادق . مسلمان بودن برای ایرانی ، با منافق و ریاکاریش پیوند دارد . وقتی نتوانست دعوی منافق بودن کند ، دعوی رندی بودن کرد .تا ایرانی مسلمانست ، منافقست و برای گریز از احساس عذاب آور منافق بودن ، به رندی رو آورد .

در شاهنامه ، پهلوان ، بجای پیامبر می نشیند و الگو برای برداشتن رونوشت نیست ، بلکه نماد

بخود آمدن و « به خود بودن » هر انسانیست . هر انسانی میتواند در بخود آمدن و بخود شدن و بخود بودن ، جمشید یا فریدون یا کاوه یا رستم یا سیاوش بشود . جمشید و فریدون و ایرج و رستم و سیاوش ، افرادی که از خدا برگزیده باشند و از او فرستاده شده بودند ، نیستند ، بلکه نماد به خود بودن در همه اشکالش هستند . ایرانی هم میتواند سیامك و ایرج و سیاوش باشد که نماد « پیروزی نیکی و حقیقت و مهر و داد ، در شکست هستند » . همیشه شکست میخورد ولی در همین شکست همیشگی ، پیروز میشود . سیمرغ ، همیشه کشته میشود وهمیشه از نو بپا میخیزد . جمشید ، همیشه بهشت میسازد و همیشه تکفیر و بدو نیمه ارّه میشود و همیشه بپا میخیزد و از نو بهشت میآفرینند . **ایرج که نماد ایرانست ، نماد پیروزی در شکست ابدیست** . شکست خوردن ، پیروزیست . ایرانی نیز میتواند همانند رستم باشد که نماد پیروزی ابدیست . شکست ناپذیر است . رستم و سیاوش ، دوایده آل متضاد ایرانی هستند . یکی همیشه پیروز میشود ، ودیگری فقط در شکست هست که پیروز میشود . رستم و اسفندیار ، نماد دو ایده آل متضاد ایرانست . یکی برای مهر و داد وراء عقاید میجنگد و یکی برای چیره ساختن یك عقیده و در این تراژدیست که ایران نابود ساخته میشود . برای ایرانی ،نیکی و حقیقت و داد و فرهنگ ، در شکست ، به اوج پیروزی خود میرسند . فریدون ، تلاش

برای بنیاد گذاری داد بر روی زمین میکند ، ولی این تلاش به شکست میانجامد . حقیقت و داد و مهر و آزادی ، همیشه از نو آزموده میشوند و همیشه روبرو با شکست میشوند ، و همیشه باید بدون نومیدی ، از سر برای بر پا ساختن حقیقت و داد و مهر و آزادی کوشید . این تفکر بنیادین ایرانیست که علیرغم چیرگی تازیان بر ایران در قهرمان تازه ای بنام حسین باز بخود شکل میگیرد . **اسلام ایرانی ، اسلام حسینی - سیاوشی میشود نه اسلام محمدی** . بیان و نماد شکست همیشگی نیکیها و حقیقت وداد و آزادی ، و امید و شور برای « از سر آزمودن » میگردد . اینست که **پرداختن پهلوانان ، انسان را از پرداختن به قصص انبیاء بی نیاز میسازد** . این دو باهم متناقضند .

در همان داستان کوتاه نخستین در شاهنامه که داستان کیومرث باشد ، ناگهان چشممان به نکته ای باریك ولی ژرف میافتد که اغلب از آن بی اعتناء میگذرند . در این داستانها باوجود دست کاریها و تغییرات شکلی که سپس به آنها داده شده است ، این ردپا ها ، بطور چشمگیر باقیمانده است . در شاهنامه میآید که دد و دام وقتی در اثر فرّ بگرد کیومرث جمع شدند ، از نزد او « **کیش** » را بر داشتند . **سر چشمه کیش ، انسان نخستین** ،

کیومرث هست . یا به عبارت دیگر ، هر انسانی ، بخودی خود ، سرچشمه کیش هست ، از فطرت خود او ، حقیقت و معرفت و حقوق و نظام سرچشمه میگیرند . این واژه کیش ، در اصل ، بیان « ماده نخستینی » بوده است که از آن ، گیتی بطور خودجوش پدید آمده است . کلمه « کود » امروزی ما ، و کلمه « کوه » و « کف و کوه قاف = کاف » از همین ریشه میباشند . کیش ، مایه و ماده نمناك و گرم نخستینی بوده است که در اثر تخمیرات درونی خود ، سرچشمه پیدایش و آفرینش بوده است . کلمه « دین » نیز که مشتق از کلمه « داد » هست ، معنایش همین آفریدن هست . دین ، آفرینش از همین کیش ، یا ماده تخمیری و مایه ای نخستین هست . دین ، چیزی از خدا نیست ، بلکه در اثر تخمیرات مایه ای از درون انسان و گیتی میجوشد و میتراود . از ژرف تاریك انسان پدیدار میشود . از این رو سروش که در شاهنامه گیسوان تاریکی دارد که سراسر او را میپوشاند و نشان همین ژرف تاریك مایه تخمیری هست ، حقیقت و معرفت را از تاریکی ها به روشنائی میآورد . کوه و کیش ، هر دو همین مایه تخمیری

آفریننده نخستین هستند ، وبیان جوشش و تراوش وآفرینش فطری از هر چیزی هستند . از این رو نیز هست که می بینیم کیومرث در آغاز ، در کوه جای میگیرد . در کوه جای گرفتن ، و در کوه زیستن ، و به کوه رفتن ، و در کوه پرورده شدن ، بیان خودجوشی و فطری بودنست . جم ، بهشت خود را بر فراز کوه میسازد (جمکرد) ، سیاوش در مهاجرت و تبعید ، نمیخوابد و ناله امان از درد غربت راه نمیاندازد ، بلکه بهشتی تازه بنام سیاوشگرد ، برفراز کوه میآفریند . شاید « گراد » در روسی ، همریشه با همین گرد و کرد باشد . فریدون در گریز از ضحاك ، در کوه پرورده میشود . کیخسرو در کوه پرورده میشود . کوهی که سیمرغ ، فراز آن می نشیند و زال در آن پرورده میشود ، و سروش بر فرازش ، کاخ خود را ساخته است ، بیان همین خودجوشی فطریست . سیمرغ برفراز همین کوه ، معرفت و حقیقت را به زال میآموزد . در جمکرد ، مرغی ، حقیقت و معرفت و دین را برای جم میآورد .

اینکه کیومرث یا انسان نخستین ، سر چشمه کیش میباشد ، نشان تفاوت تفکر ایرانی با قصه قرآنست که الله در آغاز به انسان ، امانت خود را که دین است میسپارد . دین و ایمان در قرآن ، امانتیست از خدا ، نه جوشیده از مایه و تخمه خود انسان ، با وجود آنکه فطری خوانده میشود . آغازو اصل ، همیشه خداست .هیچ چیزی بخود و از خود نیست . هیچ چیزی جزاو ، اصالت ندارد .از این رو

، دین ، امانتی است از خدا ، یا عهد و میثاقیست که در آغاز خلقت انسان با خدا می بندد ، تا همیشه از او و رسولانش تابعیت کند ، وهیچگاه بخود و از خود نباشد ، یا معرفتیست که خدا به انسان میآموزد . دموکراسی که حاکمیت ملت باشد ، همان « بخود بودن و از خود بودن و برای خود بودن ملت » است . **ملت ، حق و توانائی قانونگذاری و « ارزشگذاری » دارد ، چون خود ، سرچشمه و اصل ارزشها و قوانین و نظم (حکومت) است** . دین در تفکر ایرانی ، نخستین جوشش از مایه ژرف خود ، یعنی « جوشش همیشگی تازه بتازه از مایه خود است » . در تفکر ایرانی ،« دین که معنای آفرینندگی دارد و از ریشه « دادن = آفریدن » هست ، پیوند با کلمه « کیش » دارد که « مایه خودجوش نخستین آفرینندگیست » . دین ، در ادیان سامی ، نفی اصالت انسان ،وتابعیت محض از قوای فوقانیست . در حالیکه **در تفکر ایرانی ، دین ، بیان سرچشمه بودن انسان ، و اصالت انسان ، و خودجوش بودن انسانست** . حقیقت و دین و معرفت و نظم (حکومت) و قضاوت و مهر ، از خود انسان میتراود و میروید . بر این شالوده است که امروزه دموکراسی و حقوق بشر و آزادی ، استوار میشود و سر بر میافرازد .اینکه ما بر این ایده ها ، دموکراسی نساخته ایم

، عیب و نقص از این ایده ها نیست . بازگشت به این ایده ها ، برای تکرار نتیجه های اشتباهی نیست که سده ها از آن گرفته اند . **سنت حقیقی ما ، همین ایده هاست ، نه آن نتایج منحرف و وارونه** ، و بهره برداریهای نابجا و ناهنجار و غیر منطقی که ازآن ها کرده اند . مفهوم دین در فرهنگ ایرانی آنقدر با « وجدان آفریننده فردی انسان » نزدیکست که فقط یك مو ازآن تا « آزادی وجدان » که از بزرگترین اصول حقوق بشراست ، فاصله دارد . شگفت در اینست که هخامنشیها که روزبروز به این ایده ایرانی نزدیکتر میشدند (و مدارائی و تسامحشان به هیچ روی ، استوار بر غرضهای سیاسی و قدرتی نبود) چگونه سپس در سیاست ترك گردید ، و چنانکه سپس خواهیم دید ، این ، نتیجه ترك « اخلاق پهلوانی » و چیرگی اخلاق آخوندی بر ایران بوده است . موبدهای زرتشتی ، اخلاق آخوندی را بر مردم و سیاست و اخلاق و حقوق تحمیل کردند . آنچه رادکتر ایزدی بنام اخلاق ایرانیان به تفصیل در کتاب « نجات » نامیده اند ، چیزی جز همان اخلاق آخوند های مسلمان نیست که بر ایرانیان در درازای سده ها تحمیل کرده اند و برعکس نظر او این اسلام که خود شکلی از اخلاق آخوندی است ، نمیتواند مارا از گیر این اخلاق نجات دهد . مطالعه این قسمت از کتاب او ،برای بررسی اخلاق آخوندی (نه اخلاق ایرانی) از ضروریاتست .

پهلوان ، نماد فضیلت ها و هنرهای اوجی و چکادیست که از سر چشمه انسانی میجوشد . پیامبر ، نماد فضیلت ها و امتیازاتیست که از وجودی دیگر و فوق انسان ، سر چشمه میگیرد ، و بطور وام و امانت به انسان داده شده است .

درست همان **تفاوتِ مفهومِ « خلافت »** و « فرّ » است . خلافت و ولایت ، نشان همین « از پی وجودی دیگر ، بودنست » ، و فرّ ، بیان خود تابی (از خود تابیدن) و خودجوشی و خودزائی است . این بزرگترین کرامت انسان در قرآن بود که آدم ، خلیفه خداست ، و این **کرامت و شرافت انسان در تفکر ایرانی بود که او تخمه ای خود زا و خود رو هست ، واز دیگری و به دیگری نیست** .از کیومرث ، نخستین انسان ، تخمه انسان پیدایش می یابد که خود زا و خود رو هست ، و نیاز به دمیدن نفخه و جان و روح از وجودی برتر ندارد ، و آدم در قرآن و تورات ، گلیست ناچیز ، که تا خدا در آن ندمد ، هیچ نیست و ازآن نفخه ، هست . انسان در تورات و قرآن ، مانند کوزه ایست که خدا « میسازد » ، مصنوعی و ساختگی است ، و انسان در تفکر ایرانی تخمه گیاهست که در تفکر ایرانی ، « اصل خود زا و خود آفرین » هست . در شاهنامه بلافاصله از تابیدن فر از کیومرث آغاز میکند که با آن دد و دام را بسوی خود میکشد ، نه از آفریدن انسان بوسیله خدا ، چون کیومرث

به خود هست . فرّ داشتن ، نتیجه منطقی « بخود بودنست » .از این رو نیز با جا افتادن « مفهوم خلافت و ولایت » در ذهن و روان ایرانی ، دیگر « فرهمندی » را سده هاست از دست داده است و **بدون این مفهوم فرّ ، نتوانست از خودش حکومتی ایجاد کند** ، و تا مفهوم فر از سر جای مفهوم خلافت و ولایت را نگیرد ، نمیتواند **به حکومت مردمی که چیزی جز « حکومت فرّی » نیست** ، برسد . ایرانی با گم کردن رابطه اش با مفهوم فرّ ، و نتایج اخلاقی و سیاسی و حکومتی و اجتماعی که داشت ، همیشه دست نشانده خلفاء بود ، واکنون دست نشانده امامهاست . **ایده ال ایرانی در اواخر قرن بیستم هنوز « خلیفه امام شدن » است نه فرهمند شدن ، نه بخود بودن ، نه بخود آمدن و از خود بودن** . شاهی در ایران ، استوار بر مفهوم « فرّ » بود ، و حقانیتش را از این مفهوم میگرفت . **کسی شاه میشد که اصالت شخصی در اعمال و افکارش داشت و دربی سعادتمند ساختن خلق بود** . مفهوم فر در اصلش به هیچ روی ، پیوند ذاتی و پاره ناشدنی با کسی و دستگاهی و سلطنتی نداشت ، بلکه ویژگی بنیادیش « فراریتش » بود . به

عبارت کنونی ما ، مشروعیت و حقانیت ابدی و ذاتی و خانوادگی و شخصی وجود نداشت .هیچکسی نمیتوانست فرر ا تصرف کند و مالکش بشود .فرّ ، به هیچ روی نمیتوانست ارثی و تباری باشد . آنقدر که کار نیك برای خوشبختی مردم میکرد ، فرّ پیدا میکرد و به محضی که دست از این گونه کارها میکشید ، فر را از دست میداد . فر ، ارثی نبود تا تعلق به یك خانواده پیداکند و خدا نمیتوانست آنرا بکسی ودیعه بدهد و طبق نص ، دست بدست بگردد ، بلکه اصل خودجوشی هرکسی بود ، و مردم ، معیار داوری آن بودند . مفهوم فر ، سپس مسخ گردید و متأسفانه هنوز این « مفهوم مسخ شده فر » ، معیار شاهنامه شناسان ماست ، و ما باید از سر مفهوم فر را در همان اصالت نخستینش در یابیم و زنده سازیم . از اینرو مفهوم فر ، محدود به یك شکل خاص حکومتی نیست ، بلکه اصل هر حکومتیست که بر پایه اصالت انسان بنا شود و معیارسیاسی و حقوقیش ، اعمال و افکاراجتماعی ، به هدف آفریدن سعادت برای همه مردم باشد . پهلوان که تجسم ایده فرّ هست ، از خود میجوشد و « به خود و از اعمال و افکار اصیل خود هست » و نیاز به پیامبر و واسطه و آخوند ندارد .

جمشید که تجسم فرّ اصیل انسانیست ، نیاز به مو بد و آخوند و واسطه و خلیفه و ولایت نداشته است . از این رو ، تهمت بستن به او از طرف آخوندها ، امری مسلم و بدیهی بوده است . « بخود بودن » برای آخوندی که نمیتواند « به خود باشد » ، همسان ادعای خدائی کردن و اناالحق گفتن است . فرّ ، نماد خود جوشی وخود آفرینی است ، و در اوستا که کوشیده میشود فرّ ، از مخلوقات اهورامزداساخته بشود ، یك تلاش آخوندیست برای نفی فرّ ، برای مسخ ساختن ایده فرّ ، برای گرفتن اصالت از انسان ، برای ربودن برترین ایده ایرانی از ایرانی . فراموش کرده نشود که اهورامزدا ، از دید اوستا ، « بزرگترین آخوند » هست .و طبعا بزرگترین آخوند ، نمیتواند تحمل هیچ موجودی را بکند که بخود و از خود باشد . به اهورامزدا بودن ، همان تابع آخوند بودن ، یاتابع موبد بودن است . انسان به آخوند و از آخوند هست ، و اصل ولایت فقیه چیزی جز تکرار همین گرفتن اصالت و کرامت از انسان نیست . الله ، سرچشمه قدرت و مالکیت هست . بر همه چیز قدرت دارد و « همه چیز مال اوست » . و اگر بی رو دربایستی و سرراست سخن گفته شود ، آخوند از این را ه ، مالك مملکت و حاکم بر مملکت و دنیا میگردد

.این ماهیت آخوندی اهورامزدا و الله را باید کشف گردد تا معلوم شود چرا اینقدر آخوند ، سنگ برای به کرسی نشاندن خدا میزند .
ایرانی ، تصویر انسان فرهمند را با چیره شدن تفکر موبدی ـ آخوندی ، کم کم از دست داد ، و بالاخره آدمی شد که خلیفه خدا بود . کسیکه به خود و از خودبودن در فرّ ، می بالید و سر بآسمان بر میافراخت ، از خلیفه خدا بودن ، از آخوند بودن افتخارش شد و از خود بودن و به خود بودن ، ننگ داشت .
ایرانی دیگر ، از تبار کیومرث و مشی و مشیانه نبود ، ایرانی دیگر از تبار جمشید نبود ، بلکه از تبار آدم و حوا شده بود . ایرانی ، ایده آل پهلوان بودن را رها کرده بود و آخوند و پیرو آخوند شده بود و در تصرف آخوند در آمده بود . در ک تفاوت میان پهلوان و پیامبر بسیار مهم است . نقش اسطوره های ایرانی (میتولوژی) گذاردن ایده ال پهلوانی ، بجای قصص انبیاء ، بجای ایده آلهای آخوندیست . آنچه زندگانی انسانهارا از نو ، خودجوش میسازد ، زندگانی پهلوانانست نه زندگی انبیاء . اسطوره بجای قصص انبیاء . شاهنامه

بجای قرآن .مسئله بنیادی آنست که انسان مانند پهلوانان ، از هنرهای خود ، از بینش خود ، از آزمایش خود ، از نیروی آفریننده خود ، از بیدرد و خو شکام ساختن مردم ممتاز شود . باز از سرچشمه خود ، کیش و دین خود را بر دارد . این نوع تجربه دینی که اسلام بنام بت پرستی و شرك و جاهلیت ، ننگین و خوار ساخته است ، همان تجربیات اصیل خودجوشی است که پس از سرکوبی هزاره ها ، باز در تصوف و عرفان ، بشیوه ای دیگر ، تا اندازه ای که در دامنه اسلام امکان داشت ، سبز میشود .
برای مشخص ساختن مفهوم خدا و دین ، از مفهومی که ایرانیان پیش از زرتشت از « خدا و تجربه های دینی » داشته اند ، یکی باید به داستان جمشید که در آغاز برای ایرانیان « نخستین انسان » بوده است ، بپردازیم . چون تعریفی که در آغاز شاهنامه از خرد انسان میآید ، اینست که « کلید همه بندها » میباشد ، و سپس در داستان جمشید می بینیم که جمشیدمیگوید « برروی خردمن هیچ چیزی بسته نیست » یا بعبارت دیگر ، خرد انسان هرچیز بسته ای را میگشاید . و سعادت انسان و اجتماع ، گشودن همه بندها با خردش میباشد .بنا براین ایده آلی که ایرانی از خرد (کلید همه بندها) داشته است ، در جمشید ، واقعیت و شکل به خود میگرفته است . وازجمله این بندها ، دردهای انسانی و اجتماعی و سیاسی

و اقتصادی وروانی هستند که خرد انسانی میتواند ازهم بگشاید و چاره آنهارا بیابد. در گفتاری جداگانه به شیوه تفکر ایرانی در باره درد و تفاوت آن با مسئله درد در تورات و قرآن از سوئی ، و با مفهوم درد در دین بودائی از سوی دیگر خواهیم پرداخت .در داستان آدم و حوای قرآنی - توراتی ، خداست که معرفت و ابدیت را از انسان دریغ میدارد و معرفت و ابدیت ، ازآن خداهستند (ویژگیهای بنیادی قدرت او هستند ، به عبارتِ دیگر قدرت ، مالكِ معرفت و علم و جان و زندگی است و به کسی میدهد که میِخواهد اورا از قدرت خود او را بهره مند سازد ، واین ویژگی قدرت ، از تئولوژیهای اسلامی و مسیحی و یهودی به ایدئولوژیهای تازه و سازمان آموزش امروزی میرسد) و به هرکه میخواهد و بر میگزینند ، این راز را میآموزد و هر که آنرا یاد گرفت ، از نخبگانی میشود که به او قدرت را میسپارد. ویژگی مفهومِ « جان » در تفکر ایرانی ، با مفهوم چنین خدائی و چنین معرفتی ، ورطه ای ژرف ایجاد میکند . در تفکر ایرانی این خدا نیست که معیار خوب و بد را وضع کند و با انسان برای اطاعت از این معیار ، میثاق و عهد ببندد ، بلکه چنانکه از کلمه « کیش » میتوان دید ، وسپس از مفهوم « آفرینش جهان ازیك سرشگ یا تخمه » ، ویژگی بنیادی جان و زندگی برای ایرانی ، فوران کردن ، یا « از خویش فرا افشاندن » بوده است . اینست که در همان آغاز شاهنامه ، عبارتی

می یابیم که توانائی خدا را در همین میداند که « د ر ا و ، هرچه هست » ، بخودی خود ، آشکار و پدیدار میشود ، از او برون افشانده و تراویده میشود . طبعا مفهوم قدرت در مدنیت های سامی با مفهوم توانائی و فرّ ، تفاوتهای کلی دارند . اینست که نخستین گفتار در باره آفرینش در شاهنامه ، گفتگو فقط از « پدیدار شدن » است نه « ازخلق مخلوقات بوسیله اراده و مشیت خدای مقتدر » . در تفکر ایرانی ، به عبارت دیگر خدا نمیتواند خود را از پیدایش باز دارد .آنچه به عبارت قرآنی و توراتی ، ضعفست ، به عبارت ایرانی ، توانائیست . خدای ایرانی ، معرفت و حقیقت و نظم و قانون را نمیتواند بشکل راز ، در خود نگاه دارد و فقط به آنکه برمیگزیند ، بدهد و بیاموزد. آنچه در تورات و قرآن قدرتست (قدرت در اثر راز ، قدرت دراثر حرمت ، قدرت در اثر برگزیدن نخبگان) در تفکر ایرانی نه تنها ضعفست ، بلکه ویژگی اهریمن است . اهریمنست که « هرچه هست و دارد ، در خود می بندد » ، اهریمن ، سراپا راز و سرّ است . به همین علت نیز هست که اهریمن معرفت خودرا بشکل راز ، و با پیمان به ضحاك که قطب متضاد انسان (جمشید) است ، میدهد . جان ، که نمادش « تخمه » یا « کوه » است ، در اثر تخمیر درونی ژرف (که کیش باشد) ، آتش زندگی را از خود برون میافشاند ،

به همین علت نیز انسان ، « تخمه آتش » است . آتش از او برون میروید ، برون افشانده میشود ، برون می تابد . تابیدن ، که ویژگی آتش است ، معنای تافتن و بافتن را نیز دارد که هنوز ریشه مشترك خودرا با تابیدن (با آتش) نگاه داشته است . **آتشی که از انسان می تابد ، همه چیز ها را به هم می بافد ، ایجاد نظم میکند . به عبارت دیگر ، انسان بخودی خود سرچشمه اجتماع ، و نظامهای سیاسی و حقوقی و اقتصادیست** . روئیدن و زائیدن و پیدایش و آفرینش ، چیزی جز همین « **برون افشاندن** » ، نبوده اند . فرّ ، تابش است و به هم می تابد . هم فرّ کیومرثی ، داد و دام را دورهم گرد میآورد و به هم می بافد (به همه نظم و قانون میدهد) و هم فرّ جمشیدی ، پرورنده و سازنده اجتماع بهشتی است .درك مفهوم « آفرینش در روند افشانیدن از خود » برای ما که در تصویر « خلق جهان از اراده یك خدا » پرورده شده ایم ، دشوار است . **این مفهوم « خود از خود ، روئیدن » ، « خود ، از خود زائیدن » ، یا بعبارت دیگر « خود آفرینی » ، هزاره ها بنیاد تفکر ایرانی بوده است** . خدا ، خود آفرینست . انسان و زندگی ، خود آفرین و خودزا هستند . و سیمرغ که « سرچشمه جان

» و « تخمه تخمه هاست » ، خود آفرین و خودزا ست . ازاین رو نیز هیچگاه او را نمیتوان نابود ساخت ، و هرچقدر اورا بکشند و اورا بسوزانند ، از سر زنده میشود ، چون زندگی ، اصل رستاخیز همیشگیست . رد پای این فکر ، در اوستا و بند هشن ، باقیمانده است . برای نمونه عبارتی از فصل سوم بندهشن آورده میشود : « هنگامی که اهورامزدا آفرینش خود را میان شش امشاسپندان آماده ساخت ... » . با آنکه تئولوژی زرتشتی میکوشید بشیوه ای اهورامزدا را « خدای خالق » بسازد ، ولی تفکر باستانی ایرانی آنرا از این جنبش باز میداشت . درك همین عبارت کوچك ، هنگامی ممکن است که با تفکر « از خود آفریدن » آشنا باشیم . اهورامزدا ، شش امشاسپندان را در آغاز ، از خود پدیدار ساخته است ، از خود زائیده است ، اکنون نوبت خودش میرسد که در **پایان** ، خود را نیز از خود بزاید . خدا ، در پایان از خود زائیده میشود . در واقع شش خدای باستانی اقوام گوناگون ایرانی را از خود میزاید ، آنگاه هنگام پیدایش خودش از خودش میرسد . با این اندیشه سیمرغی ، که همه خدایان متضاد و مختلف، از یك مادر زائیده میشوند ، اندیشه یگانگی فرهنگ ملل گوناگون پیدایش می یابد و **زرتشت** با احیاء این اندیشه ، در اهورامـــزدا ، **بنیادگذار معنوی فرهنگ فراگیری میشود که میتواند فرهنگهای**

متضاد و گوناگون را به هم بپیوندد .از
اهورامزدا اندکی پیش ازآفرینش خودش ، خرداد و امرداد
پیدایش می یابند . شاد زیستن و دیر زیستن که دو آرمان
بزرگ ایرانی هستند و در این دو خدا تجسم می یابند ، و
پیش از زرتشت مورد پرستش ایرانیان بوده اند ، اکنون از
خود اهورمزدا ، برون افشانده میشوند ، نه آنکه به امر و
اراده او ، خلق بشوند (شادی و خوشباشی ، گوهر خود
خداست). پیوند او با شش امشاسپند (که از جمله
آرامتئی ، خدای مادری است که متناظر با سیمرغست و
در آغاز ، سرچشمه آفرینش زندگی بوده است . در اثر
تعارض شدید زرتشت با آئین سیمرغی ، آرامتئی که خدائی
همانند سیمرغ بوده است ، بجایِ سیمرغ در تئولوژی
زرتشتی جای خود را باز میکند) پیوند پیدایشی است .
در واقع اهورامزدا ، جانشین خدای مادری میشود .
**اهورامزدا ، جانشین سیمرغ میشود ، ولی
خود ، هنوز همه ویژگیهای سیمرغ را دارد .
اهورامزدا خدائیست که میتواند اضداد را در
پدیدار ساختن از خود ، به هم پیوند بدهد .**
از اهورامزدا ، همه این خدایان گوناگون و متضاد برون
افشانیده میشوند ، همه کیهان زائیده میشود . در تفکر
ایرانی ، جان و زندگی ، روند جوشیدن و افشاندن و دادن
بوده است . ازاین رو کلمه « جانفشانی » ، به عکس

خرافه ای که نقش اذهان شده است ، « نابودساختن یا
زدودن جان و زندگی ، یا فنا و امحاء خود نیست ، بلکه
روند گسترشِ جان ، و شکفتن و فوران کردن جان و
زندگیست . جانفَشانی ، بیان گسترش و رویش و جوشش
جانست ، نه نابود ساختن جان . به عبارت دیگر جان یا
خدا از آنرو جان یا خداست که خود را میافشاند و در
خودرا گستردن ، در پایان ، خود میشود .
اهورامزدا ، پس از زائیدن همه خدایان از خود ، خود
میشود . پس از پدیدارساختن همه اضداد و کثرت و اختلاف
ازخود و پیوند دادن همه آنها به همدیگر ، آنگاه خود
پدیدار میشود . زندگی و خرد انسانی ، دارای همین غنا
هستند . دین و اسطوره ، بیان همین خودجوشی جامعه
درکل بوده است . جامعه در دین و کیش و اندیشیدن
باهم ، اصالت یا به عبارت دیگر ، خود جوشی خود را که
نشان هویتش باشد در می یافته است . **ما این
خودجوشی ملی را امروزه** ، چون مفهوم دین عوض
شده است و از ادیان کتابی غصب گردیده است ، **فرهنگ
می نامیم** ، که هنوز با پیشوند فرّ در آن ، میتوان به
خودجوشی و « نیروی افسونگر پیوند دهی اضداد آن »
پی برد .در اینگونه تجربیات بوده است که یك اجتماع و
ملت ، پیدایش می یافته است . در اینگونه دین ، شخص
و تجربیات و دریافتهای یك شخص ممتاز ، معیار واحد و



حقیقت و زندگی نمیشده است . اینست که اسطوره نیز ساخته دست یك شاعر یا متفکر یا بنیادگذار دین نیست . طبعا حقانیت یك حکومت یا نظام یا قانون یا معیاز اخلاقی ، ازیك فَرد ، سرچشمه نمیگرفته است . در واقع ، با « ظهوری و کتابی شدن دین » ، راه تجربیات خودجوش دینی به مردم و افراد بسته میشود ، و آزادی دینی از مردم گرفته میشود ، دین کتابی و ظهوری ، « آزادی وجدان » را در تاریخ نابود و سرکوب میسازد . آنچه جاهلیت و بت پرستی و شرك خوانده میشود ، محتویات ژرفتری از « تجربه دینی » دارد ، تا « تجربه دینی یك فردممتاز و ویژه » که به شکل ادیان کتابی و ظهوری در جهان گسترش یافته اند . برای همینست که تصاویر اسطوره ای ، غنای شگفت انگیزی از این تجربیات گمشده دارند . درواقع ، درك اسطوره ای شاهنامه (نه درك تمثیلی داستانهایش که تازگیها مد شده است) درك پهلوانان ، بجای پیامبران و بدون پیامبران ، مارا با تجربه ای ژرف از دین ، آشنا میسازد ، که بکلی متفاوت با مفاهیم ما از دین هست . جستجوی این ردپاها ی دین اصلی از متون « شاهنامه و بندهشن و اوستا » ، نیاز به منقاش و گاز انبرهای نازك و ظریف دارد ، تا ذره ذره این عناصر پراکنده را از میان لایه های گوناگون ، بیرون بکشد .

شاهنامه ، یا بندهشن ، یا اوستا ، کتابهای نیستند که شامل « یك دستگاه فکری » باشند ، بلکه در هر داستانی میتوان ، تفکرات چند دوره گوناگون را باهم دید . جدا ساختن اینها ازهم ، و یافتن نخستین لایه هر داستانی ، باید بنیاد کاوشگری قرار بگیرد . بحسب مثال باید تشخیص داده شود که چه قسمتهائی از داستان جمشید ، لایه بنیادی داستان هست ، آنگاه تفاوت و تضاد قسمتهای دیگر را با آن شناخت . مثلا در داستان جمشید ، قسمتی که دردهای انسانی را درجمگرد میزداید و انسان را دیر زی میکند ، قسمت بنیادین است ، واین قسمت ، از اندیشه بنیادی ایرانی که « مقدس بودن زندگی » باشد، سر چشمه میگیرد . با درك این لایه ، بعنوان لایه بنیادین ، میتوان تشخیص داد که قسمت « منی کردن جمشید » تراویده از دوره ای دیگر است ، چون با تفکرات این دوره هم آهنگ نیست . در اوستا از « رشگ بردن پسر اهورامزدا ، آذر ، به فرّ جمشید » ، میتوان به قسمتی که حذف گردیده پی برد . این رشگ خدایان به جمشید است که اورا از سروری میرانند ، و اتهام « خود را خدا

خواندن » ، پیامد تفکرات دیگریست . این رشگ خدایان به انسانست که اورا بدو نیمه اره میکنند ، نه ادعای خدائی کردن او . همچنین قربانی کردن هزاران جاندار بوسیله جمشید ، نسبت دادن قربانی خونی به جمشید برای مقدس ساختن قربانی خونیست، درحالیکه درد زدائی او پیامد اصل مقدس بودن زندگی و آسیب ناپذیر ساختن آنست ، و این دو که قربانی خونی وآسیب ناپذیر ساختن زندگی باشد ، باهم در تضادند . طبعا زرتشت با تصویر دست دوم و مسخ شده ای از جمشید روبرو بوده است و حمله او در گاتا به جمشید ، دراثر همین آشنائی با تصویر غیر اصیل جمشید است . زرتشت با اسطوره آغازین جمشید ، آشنا نبوده است ، وگرنه خود ، همان اصل قداست زندگی جمشیدی را برترین اندیشه خود ساخته است و همان اندیشه جمشیدی را دنبال میکند .

به هرحال ، بطور خلاصه ، دین ، تجربه مایه ای ، یا به عبارت دیگر ، تجربه تخمه ای ، یا تجربه کیشی بوده است ، تجربه اینکه یك اجتماع انسانی میتواند از تخمیرات درونی عناصر متضاد روانی و عواطفی خود ، بی میانجیگری دیگری ، و بدون نیاز به وجود دیگری ، خود را بیافریند و بزاید . جنبش تصوف در ایران ، جنبشی برای احیاء این تجربه مایه ای آزاد دین بود . ولی در اثر گرفتارشدن درمفهوم توحید ، از عهده این کار بر نیامد .

مفهوم توحید، متلازم ذاتی مفهوم قدرت میباشد . توحید ، در گوهر ، « تمرکز قدرت در یك نقطه » است . واین قدرتست که همه به او نیاز دارند و ، همه به او هستند ، همه به او میشوند . ولی دین نخستین ، یا دین سیمرغی ، تجربه مایه ای ، یا به عبارت دیگر ، تجربه تخمه ای ، یا تجربه کیشی بوده است . تجربه اینکه یك اجتماع ، یك انسان ، میتواند از تخمیرات درونی عناصر متضاد روانی و عاطفی خود ، بی واسطه دیگری ، بدون نیاز به وجود و قدرت برتری ، خود را بیافرینند و بزاید . زائیدن ، جریان خود زائی بوده است . برترین نماد آفرینش ، زائیدن خدا از خدا بوده است . بدینسان **زائیدن ، که همان خود آفریدن باشد ، آزادی است** . آزادی ، از ریشه کلمه زادن میباشد و هنوز حکایت از اصل خود میکند . از این رو **جریان زائیده شدن از خود ، همیشه جریان آزادی بوده است . خدا ، در این دستگاه فکری ، به خود آمدن یك ملت یا قوم یا جامعه بوده است** . از این رو تجربه دینی ، تجربه آزادی بوده است . **آفرینش فرهنگی ، همیشه روند آزاد شدن یك ملتست** . در الله ، ملت عرب ، به خود آمده است . دریهوه ، ملت یهود ، خود شده است . درسیمرغ و آناهیت و آرامتئی ، ایران به خود آمده است ،

وبا مسلمان شدن ، سده هاست که در تلاش رهائی خود از گمشدگیست . سده هاست که ایرانی ، آگاهانه نمیداند تفاوت « بنام خداوند جان و خرد » ، و بسم الله الرحمن الرحیم » چیست ؟ و در نشناختن بیگانگی آن دو از هم ، بیگانگی از خود را احساس نمیکند . ورحمان و رحیم هیچکدام با مفهوم « مهر » کاری ندارند ، و بخشیدن در تفکر ایرانی با کلمه داد و دادن کار دارد و رحم هزارفرسنگ از کلمه داد و دادن (آفریدن و پیدایش به مفهوم ایرانی) دور میباشد . ایرانی ، روزیکه « بنام خداوند جان و خرد » را بجای « بسم الله الرحمن الرحیم » بگذارد ، و بداند چرا این تغییر را داده است ، آنگاه بخود آمده خواهد بود .

چرا آخوند ها از فرهنگ میترسند ؟

درسخنان پیشین آوردیم که دین ، طبق تفکر ایرانی پیش از زرتشت ، روند خود آفرینی و خودجوشی انسان و اجتماع انسانیست . ولی ادیان کتابی و ظهوری ، فقط برای خدا ، اصالت قائل بودند ، و اصالت را از انسان ، میگرفتند . انسان ، حق و قدرت نداشت خودرا بیافریند و خودرا بزاید . این به امر ومشیت خدا بود که انسان هستی می یافت . بنا براین کلمه دین ، معنای متضاد با معنای اصل خود را یافته بود . بسیاری از کلمات در پیمودن زمان ، معنای وارونه یا متضاد خود را پیدا میکنند ، چنانکه در کلمه فرّ ، دیده ایم که معنای متضاد با اصلش را یافته است و همه شاهنامه شناسان ما متأسفانه تا کنون به همان معنای وارونه ، بعنوان معنای اصل ، چسبیده اند . دین نیز به معنائی که ادیان کتابی میگرفتند ، نه تنها خودجوشی و خود آفرینی و خود زائی انسان و اجتماع انسانی نبود ، بلکه اصالت از خدا بود و انسانست که باید خود آفرینی و خود زائی و خود جوشی و خود روئی خودرا

انکار کند ، وبخدا و ازخداباشد و **خود را بزداید .** اینست که **فرهنگ ، در برابر دین** (کتابی و ظهوری) ، بناچار دامنه خودجوشی انسان و اجتماع میگردد ، تاخود را از مفهوم تازه اش که بااو همآهنگ نیست ، متمایز سازد. **دین ، دامنه ای شد که انسان ، حق و قدرت آنرا نداشت بخود و ازخود باشد ، و فرهنگ ، دامنه ای شد که انسان خود جوشی و خود آفرینی خود را درمی یافت** . از این پس ، هر آخوندی (از هر دین کتابی) از فرهنگ میترسد و برای چاره کردن این ترس ، یا میکوشد فرهنگ هر اجتماعی را تابع دین خود سازد یا میکوشد ، فرهنگ را بی بها و خوار سازد . فرهنگ ، فقط روبناست ، یا فقط دروغ و جادوگریست ، یا فرهنگ ، مشغولیات اوقات بیکاریست ، درحالیکه کار میتواند برترین ارزش را داشته باشد . آخوند از انسان خود جوش و خود آفرین و از خود جوشی و خود آفرینی انسان بطورکلی ، هراسان ووحشت زده بود . او با « اصالت خدا » ، اصالت را از انسان میگرفت و میزدود ، از این رو هیچ « انسان خود جوش یا انسان آزاد » را نمیتوانست تاب بیاورد ، همچنین خودجوشی و خود آفرینی انسان را نمیتوانست تاب بیاورد . به عبارت بهتر و برجسته تر ، **آخوند نمیتوانست فرّ**

انسان را تحمل کند و از فرّ انسان میترسید . فرهنگ ، دامنه ای از هستی انسانیست که خود جوشی و خود آفرینی انسان به اوج خود میرسد . فرهنگ بجای دین نخستین مینشیند . پیشوند « فرّ » در کلمه فرهنگ ، نشان خودجوشی و خود آفرینی خرد و خواست انسانیست . آخوند از هر نیکی و هنر و فضلت و معرفتی که از انسان سرچشمه میگیرد ، میترسد . از فلسفه و اندیشه او میترسد ، از موسیقی و رقص و شعراو میترسد ، از شادی و خوشی و سعادت انسان میترسد ، از زیبائی انسان میترسد و نمیخواهد که انسان زیبائی خودرا در آئینه مجسمه های لخت خود ببیند. اینها همه بیان آفرینندگی خود انسانند . ودرست با همین « ترس اهریمن از فرّ انسان نخستین ، کیومرث » ، شاهنامه آغاز میگردد . این اهریمنست که از انسان که دارنده فرّ است ، میترسد . نیکی و هنر و زیبائی و خوشی ، از انسان مانند آتشفشان فوران میکند . انسان هنر را با فشار اراده نمی نماید ، بلکه ازاو ، هنر برون ریخته میشود . نیکی و حقیقت و معرفت و زیبائی و خوشی از گوهر او لبریز میشوند ، و اهریمن از عهده این کار برنمیآید . اهریمن ،

سست هست . ولی این فرّانسانی که از گوهر او بی خواست او می تابد ، نیروی افسونگری دارد که همه موجودات را بخود جذب میکند ، همه را به مهر به خود میکشاند . همه جانها و انسانها به فر ، کشیده میشوند ، مهر به دارنده فر میورزند . و اهریمن ، فضیلتی و هنری و نیکی و زیبائی ندارد که از او فوران کند و به این « نیروی افسونگر انسان که همه چیز را بخود میکشد » رشگ میبرد . توانائی انسان که در اثر تابش فضیلتهای خود ، همه را مسحور خود میسازد ، ترس و رشگ اهریمن را میانگیزد .دارنده فر ، دارنده اصالت ، برای اهریمن خطرناکست . از این رو داستان آفرینش انسان در ایران ، با ترس و رشگ اهریمن به انسان آغاز میگردد، و محور این رشگ و ترس ، توانائی انسان در خودگشائی و خود فشانیست . در حالیکه در ردپای داستان آفرینش انسان که در شاهنامه باقیمانده است ، می بینیم که نخستین بیم انسان (کیومرث) ، « از دست دادن امکان مهر ورزیست » . او بیم ازآن دارد که سیامك را که به او مهر میورزد ، از دست بدهد . آدم ایرانی ، از خدا و خشمش نمیترسد ، از رعد و برق و زلزله نمیترسد ، بلکه از گم کردن امکان مهر ورزی میترسد . ولی اهریمن از انسان میترسد ، چون انسان خودجوش و خود آفرینست . ترس آخوند از

فرهنگ ، از فرّ ، سابقه بسیار کهنی دارد و از اسلام آغاز نشده است . همین ترس را سران و آخوندهای ایران نیز از جمشید و فرّش داشته اند ، و از سوئی در پی فرّش دوان بوده اند و از سوئی برای بی ارزش ساختن این فر و نیروی کشش آن ، بسوی ضحاك میشتافتند و اورا متهم به انالحق گوئی میساخته اند . تن بحکومت کسی میدادند که بری از فر (و استوار بر قدرت و زور) بود و از آفرین گوئی به دارنده فر سر باز میزدند .در اینجا نیاز به یاد آورکوتاهی هست که اغلب نزدیك به تمام دانشمندان ایران ، تعریف فرهنگ را از زبانهای خارجی بوام میگیرند و بزبان ما واردمیسازند وسبب پریشان و گمراه ساختن خوانندگان ایرانی میگردند . با وارد کردن این تعریف ، افشره تاریخ روانی اروپا را به روان ایرانی تزریق میکنند . در غرب ، سیاست و اقتصاد ، میدان اصلی قدرت را تصرف کرد و دامنه تنگی در کنار و حاشیه خود فراهم آورد که روشنفکران و هنرمندان و متفکران و حتی دینداران میتوانند در آن جار وجنجال کنند و خودی بنمایند و آنرا فرهنگ نامید . درحالیکه فرهنگ ، در تفکر ایرانی ، بیان فرّ انسانیست ، بیان خود جوشی و خود آفرینی انسانست و هنگامی که دین ، منکر اصالت انسان شد ، فرهنگ ، دامنه اصالت انسان باقی ماند . اگر راه خودجوشی را در همه هنرها به او بستند ، در شعر، این امکان خودجوشی باقی ماند . و شعر ، دین شد . شعر ، فرهنگ شد . شعر ، امکان تابش فر انسان شد . شعر ، اصالت انسان را در

برابر اندیشه اصالت خدا ، نگاه داشت . ماباید امروزه دامنه فرهنگ خودرا که روزگاری به شعر تنها تقلیل یافته بود ، فراتربگستریم . تا همه هنرها ، تا بالاخره دین و سیاست و اقتصاد و فلسفه و معرفت نیز امکان تابش فرّ انسانی گردند . آخوند از فرهنگ ، از فر میترسد ، چون شالوده اصالت خدا را متزلزل میسازد . اهورامزدا که « ابر آخوند » است از سیمرغ ، از آناهیت که نماد فرّ ، نماد خودجوشی انسان هستند میترسد ، از این رو نیز اسفندیار، برای پشتیبانی از این ابر آخوند ، با سیمرغ ، با رستم سیمرغی میجنگد . جنگ آخوند با انسان ، سابقه ای بس کهن دارد . **جنگ با فرهنگ ، جنگ با انسانست . و دین ، قطب متضاد با فرهنگست** . وحدت دین و فرهنگ ، هزاره هاست نابود ساخته شده است و فرهنگ ، قطب متضاد با دین کتابی و ظهوری شده است . **فرهنگ ، متضاد با همه ایدئولوژیها و ادیان است ، چون اصل خودجوشی و آزادی انسانست** . خودجوشی انسان و اجتماع (فرهنگ) در برابر ادیان کتابی و ایدئولوژیهای حاکم و افتدارات سیاسی و اقتصادی ، روزنه های باریك و موی مانند در سطوحی که آنها کوشیده اند بکل بپوشانند ، می یابد تا از آن ، و علیه آن بجوشند . اینست که فرهنگ مسیحی ، فرهنگ انسان بر ضد مسیحیت است . فرهنگ

اسلامی ، فرهنگ انسانی برضد اسلامست . فرهنگ ، در هرجائی بر ضد موانع و از درون موانع دینی و ایدئولوژیکی و سیاسی و اقتصادی میگذرد و میجوشد و میتراود . فرهنگ ، اسلام یا مسیحیت یا بودائیگری نیست ، بلکه درك خودجوشی انسان علیرغم قوای باز دارنده آنهاست . در یك مجسمه بودا یا کریشنا ، عظمت بودا یا کریشنا را نباید دید ، بلکه خودجوشی انسان یا ملتی را از این منافذ و علیه آن باید دید . اینها همه بر ضد خودجوشی انسان بوده اند .

رندی ، شیوه ای از تفکر و زندگیست

رندی ، شیوه ای در اندیشیدن و سپس در زندگی کردن است . ایرانی ، سده هاست که نا خود آگاه ، به شیوه رندی میاندیشد ، و در سراسر دامنه ها ی زندگی ، از دین و اخلاق و هنر گرفته تا سیاست و حقوق و اقتصاد ، بدان سان رفتار میکند ، چه روستایش ، چه آخوندش ، چه شاه و وزیرش ، چه بازگارنش و چه صوفیش ، چه کمونیست و سوسیالیستش ، چه لیبرالش . اکنون نوبت آن شده است که هرکسی آگاهانه دریابد ، چه اندازه رند است ؟ چه اندازه و چگونه رندانه میاندیشد و چقدر و چگونه رندانه رفتار میکند . البته درك هر پدیده ای ، میتواند بسیار فردی و تنگ باشد . ما میتوانیم « رندی را آنطور که حافظ در نظر داشته » یا « آنطور که عبید زاکان بوده است » ، یا « آنطور که شیخ فریدالدین عطار ازآن میاندیشیده است » بررسی کنیم . اما اینها هر کدام فقط نمونه ای از رندیست . باید گامی از این فراتر نهاد و « مفهوم رندی » را بیرون آورد ، آنگاه با این مفهوم ،میتوان « نوع رندی حافظ » و

« نوع رندی عبید زاکان » و « نوع رندی عطار » را ازهم باز شناخت . تا کنون هرکسی که در تاریخ ادبیات ما مطالعه ای میکند ، پدیده رندی را بسیار شاعرانه دریافته است ، از این رو هیچگاه به مفهوم رندی نرسیده است ، و نتوانسته است آنرا از تنگی دامنه شعر، بیرون آورد ، و در پهنای زندگی آنرا دریابد . ما نمیخواهیم « از کوچه رندان » بگذریم ، و یا هوس « شعر رندانه گفتن در جامه نثر » نداریم ، بلکه ما میخواهیم « **مفهوم کلی رندی** » را روشن سازیم . رندی ، شیوه ای دامنه دار و پهناور از اندیشیدن است که در برخورد با واقعیاتی در تاریخ ، کم کم برجسته و چشمگیر شده است ، و اگر هم در عکس العمل با واقعه ای خاص و معین پیدایش یافته باشد ، پای بند آن واقعه نمیشود ، بلکه شیوه ای خاص از اندیشیدن و از زندگی کردن میگردد . اینست که آنچه حافظ یا عبید یا عطار در باره رندی گفته اند ، بآسانی عمومیت می یابند . رندی ، تنها ، شیوه تاریخی برخورد با شریعت اسلام یا تصوف ، نمی ماند ، بلکه **شیوه زنده برخورد با هر نوع عقیده و ایدئولوژی حاکم و مقتدر و مستبد و « پر رونق در بازار » میگردد** . از سوئی ، با آنکه رندی در آغاز، شیوه برخورد « **زیر دستان** » در برابر « **زبر دستان** » ، برای کسب آزادی بوده است ، ولی زبر دستان نیز با آشنائی با « رندی زیر

دستان » ، بلافاصله « شیوه برخورد با این رندیِ زیر دستان را فراگرفته اند و شیوه رندی زبر دستان را گسترش داده اند . از این رو در برابر « **شیوه رندی زیرکانه** » که شیوه رندی برای برای رسیدن به آزادیست ، « **شیوه رندی زرنگانه** ، که فقط بفکر کسب سود و قدرت است » پیدایش یافته است . اینست که ما دربرابر « رندی زیرکانه حافظ » ، « رندی زرنگانه محتسب و فقیه و قاضی و شاه » را می بینیم .

پیدایش شیوه رندی

رندی ، درایران در اثر **نومیدی مردم** از برخورد با شریعت اسلام و جنبش تصوف پیدایش یافت . هر دوی اینها ، از عهده انجام دادنِ ایده آلهائی که وعده داده بودند ، بر نیامدند . توحید ، بخودی خود فکریست بسیا ر پهناور، و میتواند آزادیهای فروان برای انسان بیاورد . ولی این تفکر زنده توحیدی ، در هردینی ، شکل محدود و تنگتری بخود میگیرد که در ایده اش هست . مثلا در خود قرآن این ایده هست که خدا همه جائی و همه سوئیست . بنا براین خدا در همه جا واز همه سو واز هر افقی و شخصی و دینی و آموزه ای و فلسفه ای و ایدئولوژئی میتواند بتابد . این ایده ، به این نتیجه هم آهنگتر است که خدا از هرکسی و هر عقیده ای و هر فکری ، می تابد . پس اندیشه « برگزیدگی چند پیامبر ، یا استثنائی بودن چند رهبر » منتفی

میشود . مثلا میتوان قدرت را فقط منحصر به خدا دانست (که در قرآن هم آمده است) ، و لی بر پایه این اندیشه ، هیچکسی جز خدا ، حق بقدرت ورزیدن و حاکمیت ندارد ، و میتوان با همه قدرتمندان و حکام بدون استثناء (حتی با حکومتهای دینی و حکومات آخوند ـ شاهی) جنگید وآنهارا از پایگاه قدرت فرو افکند . هر انسانی ، هر فکری ، هر احساسی ، هر خیالی میتواند تجلی دیگری از خدا باشد . ولی **شریعت** اسلامی ، در تضاد با این برداشت « اندیشه بنیادی توحید » بود ، یا آنکه شریعت اسلام ،حداقل « تفسیر آن ، بشکل بسیار تنگ و محدودی بود » **که در تنش با « اندیشه توحید » قرار میگرفت** . در اثر همین تنش شریعت با توحید ، تصوف پیدایش یافت ، چون این تنش میان شریعت و توحید ، بسیار دلگیر و آزاردهنده شده بود . جنبش تصوف ، برداشتن گامی بسوی درک والاتر و دامنه دارتر وآزادتر اندیشه توحید بود . با دست آویختن به چنین مفهومی از توحید ، ایده آلهای بلند و بزرگ انسانی از نو ، سر برافراختند و مردم را شیفته خود ساختند .پس از پیدایش جنبش تصوف و قدرت نافذه ای که در مردم داشت ، خواه نا خواه علمای دین به آن پرداختند که شریعت را از تنگنایش تا حد امکان نجات دهند ، و بتدریج ، قسمتی از این افکار را به شریعت ، تزریق کردند ، یا خود صوفیها به این کار مبادرت ورزیدند تا برای خود ایجاد مشروعیت اجتماعی

کنند. بدینسان راه ساختن « اسلامهای راستین = اسلامهای ایده آلی » باز شد . بدینسان اسلام ، سری با دوچهره شد . چهره توحیدیش ، سحر انگیز ، و چهره شریعتی اش ، نفرت انگیز بود . چنانکه پیش از انقلاب اخیر ، دم از چهره توحیدیش زده شد ، و پس از انقلاب ، چهره شریعتی اش وحشت و دهشت درهمه افکند . آنچه در دسترس مسلمانان امروزه هست ، اسلامیست که در اثر اندیشه های تصوف ، بکلی تغییر ماهیت و هویت داده است ، وبرای ما بسیار دشوار است که بدرستی « اسلام نخستین و اصیل و واقعی» را در نظر بگیریم که پیش از پیدایش اندیشه های تصوف ، در دسترس مردم بوده است . ما حتی قرآن و احادیث را همه از درون این کریستال (این عینک) می بینیم که در اثر سده ها ،جزو خودچشم ما شده است و عینکی را که انسان همیشه برچشم داشته است هیچگاه نمی بیند ، مگر آنکه گاهگاهی از چشم بر دارد. از این رو ، عذاب تنگنای شریعت را آنطور که هست و بوده است ، نمیتوانیم احساس کنیم . اسلام با خمینی توانست در لحظه ای ، باز همان قیافه اصلی اش را نشان بدهد که البته قابل قبول برای همان آخوندها و خود مردم نیز نیست ، که سده ها زیر فشار و جاذبه اندیشه های عرفانی ، روح توحیدی به قرآن و احادیث دمیده اند و « احیاء علوم الدین غزالی » (یاکیمیای سعادت بفارسی) ، نخستین اسلام راستینی است که در اثر این تلاش ، پیدایش یافته است . برای درک احساس نومیدی مردم در آنزمان ، باید از عهده حذف

این اندیشه ها که امروزه حتی از خود قرآن و احادیث « استنتاج میشود » ، برآمد . تصوف ، انقلابی فکری و روانی و وجودی و دینی بود . با این انقلاب ، سده ها کوشیده شد که این اندیشه های تصوف را با یاری گرفتن از فن و فوت تأویل ، از چند آیه متشابه یا از چند حدیث مجعول ، در آورند و این کار، برای حقانیت دادن به تصوف ،هم لازم و هم ضروری بود ، و به هیچ روی نشان آن نیست که اسلام ، سرچشمه تصوفست ، بلکه نشان آنست که تصوف در تحمیل و تنفیذ افکار خود به اسلام ، تا حدی که امکان داشت ، پیروز شده است ، بحدی که این احادیث ، در همه مذاهب اسلامی ، اعتبار پیدا کرده اند .جنبش تصوف از سر ، ایده آلهائی را زنده کرد که از « شیوه تفکر ایران پیش از زرتشت » سرچشمه گرفته بود ، و لی از « ایده توحید » نیز بشکلی محدودتر ، قابل اشتقاق بود .از جمله ، اندیشه **« پیوند مستقیم هر انسانی با خدا یا با حقیقت »** بود . این ایده ، سبب طرد هر گونه **میانجی** میگردید . انسان برای درك حقیقت یا ارتباط با خدا، نیاز به رسول و پیامبر و رهبر و مظهر و پیر وکتاب و آموزه ای ندارد . ادیان کتابی ، برای آنکه خدا را بی نهایت پاك و بلند نگاه دارند ، میکوشند که فقط « يك نقطه پیوند » که رسولی باشد ، میان حق و خلق بپذیرند ، در حالیکه خدا یا حقیقت ، همان اندازه که در هزاران هزارنقطه تماس و پیوند با انسان ، پاکی و بلندی را از

دست میدهد ،همانقدر دریك نقطه ناچیز نیز پیوند ، پاکی و بلندی را از دست میدهد . . **خدائی که نتیجه تفکر توحیدیست ، اساساً از پیوند و آمیختن میهراسد** . هر پیوندی ، آمیخته شدن با انسانست . آمیختن خدا با انسان ، در پایان به اندیشه «تولید با انسان » و «تولّد از انسان » میرسد . اندیشه توحیدی درست برضد مفهوم خدای مادری بود که در ایران اشکال گوناگون به خود گرفته بود . از جمله **سیمرغ و آناهیت و آرامتئی و جه و گاو** ، اشکال و چهره های گوناگون او بودند . و **گوهر این خدا ، پیوستن و آمیختن بود ، و از این رو نیز سر چشمه مهر بود** . ولی خدای توحیدی ، درست همین « وحشت از آمیختن و پیوند یافتن با انسان » را ، قداست و علویت و تجرید و توحید می نامید . چنین خدائی مجبور بود که هیچ سطح تماسی با انسان نداشته باشد ، و این نقطه باریك و منحصر به فرد پیوند ، باید نماد « نفی پیوند » باشد .

تصوف علیرغم اسلام ، این « پیوند » یا «عشق » را که پیوند مستقیم و بی میانجی هر انسانی با حقیقت یا خدا باشد، بنیادی تر از « ایمان دینی و عقیدتی » دانست . تصوف ،

عشق را بر ایمان بر تری داد . عشق ، وراء هر گونه ایمانی به هر عقیده ای و حقیقتی(هر کفر و دینی) بود . و عشق را علیرغم ایمان ، سرچشمه و بنیاد همه پیوندهای انسانی و اجتماعی و جهانی و دینی شمرد .ولی جنبش تصوف با این ایده آل ، که همه مردم را به شگفت و احترام بر انگیخت ، در پرچمدارانش که میبایستی درست تجسم این ایده آل باشند ، از عهده واقعیت بخشیدن به این ایده آل بر نیامد . باید در نظر داشت که عرفان با تحول وجودی کار داشت ، نه با بحث و تئوری بافی عقلی . تصوف ، علیرغم آنکه سخنهائی بلند و بزرگ میگفت ، ولی همه این سخنها ، در عمل و واقعیت ، هیچ و پوچ از آب در آمدند .این بود که به همان اندازه که مردم از فقیه و قاضی و محتسب و عالم دینی نفرت واکراه داشتند ، چون تجسم ایده آلهای توحیدی نبودند ، به همان اندازه از رهبران تصوف دلزده و نومید شدند ، این نومیدی ، سبب عدم ایمان به هر ایده آلی و حقیقتی بطور کلی میشد . هر ریائی ، مسئله وجود خود ایده آل و حقیقت را بطورکلی طرح میکرد و در ایمان بوجود آنها ، تزلزل میافکند .

نشان اهل خدا ، عاشقیست با خود دار
که در مشایخ شهر ، این نشان نمی بینم (حافظ)
پشمینه پوش تند خو ، از عشق نشنیدست بو

از مستیش روزی بگو ، تا ترك هشیاری کند (حافظ)
مرغ زیرك بدر خانقه اکنون نپرد
که نهادست بهر مجلس وعظی ، دامی (حافظ)
شهر خالیست زعشاق ، بود کز طرفی
مردی از خویش برون آید و کاری بکند (حافظ)
آه از این صوفیان ارزق پوش
که ندارند عقل و دانش وهوش
رقص را همچو نی کمر بسته
لوت را همچو سفره حلقه بگوش
شکر آنرا که نیستی صوفی
عشق میران و باده میکن نوش (عبید زاکانی)
هوس خانقهم نیست که بیزارم از آن
بوریائی که در او بوی ریائی باشد (عبید زاکانی)
حافظ این خرقه بینداز، مگر جان ببری
کآتش از خرقه سالوس و کرامت بر خاست (حافظ)

وضع کلمه « عارف » ، و ممتاز ساختن آن از « صوفی » مانند جعل کلمه « روحانی نما » و جدا ساختن آن از « روحانی » میباشد . با اینگونه اصطلاحات ، کوشیده میشود مسئله بنیادی که « واقعیت ناپذیر بودن هر ایده الیست » تاریك و پنهان ساخته شود . مسئله بنیادی ، تنش میان هر ایده آل متعالی با واقعیتست که هیچگاه برطرف کردنی نیست. آیا ایده آل ، قابل تحقق کامل در یك فرد هست ؟ آیا اگر ایده آل در یك

فرد ممتازی نیز تحقق یافتنی نیست ، بافرادی که چنین ادعائی میکنند چقدر باید اعتماد کرد ، و آیا باید زندگی را در واقعیت بخشیدن به یك ایده آل متعالی صرف کرد ؟ آیا باید طبق ایده ال و حقیقت ، زندگی کرد و زندگی را برای ایده آلها و حقیقت فدا ساخت . **آیا زندگی ، جهاد در راه یك عقیده است که خود را عین حقیقت میانگارد ؟ آیا هر کسی که خود را به حقیقت و ایده الی عینیت میدهد ، حقانیت به حاکمیت پیدا میکند ؟** مسئله رند ، این مسئله بنیادیست که آیا انسان اساسا باید به چنین ایده آلهای بلند و انتزاعی و متعالی دل ببندد و طبق آنها زندگی کند ؟

گفتگوی در تصوف ، باز از بزرگترین موضوعها ، همانند « عینیت یافتن با حقیقت » و « عشق با خدا » و « تمامیت انسان » و « کلِّ وجود » و « سیر در همه عقاید » بود ، که بخودی خود سبب تحقیر و نادیده گیری مسائل خرد روزانه میشد . برای رند ، نه تنها بحث از مسائل فقه و علوم دینی که روز و شب آخوندها مته عقل و منطق را به خشخاش میگذاشتند ، همه اش قال و قیل بود ، بلکه گفتگو از عشق و حقیقت و مردی و وحدت وجود و شهود و .... نیز همه قال و قیل از آب در آمدند . و گفتگو از این ایده آلها نیز همه بگو و مگو شد ، وجای تظاهر به تسبیح و عمامه و طاعات دینی را که به منظور رسیدن به منفعت و

حیثیت و قدرت انجام میشد ، تظاهر به خرقه و ریاضت گرفت ، و هیچ خبری از عشق به حقیقت و « حقیقتی که هیچگونه میانجی میان خود و انسانها را نمی پذیرد » و طبعا تساوی انسانها را در بر دارد ، نبود . دیدن این بهترین نمونه های تصوف ، که مدعی تجسم دادن به ایده آلهای متعالی بودند ، ایجاد نومیدی شدید کرد ، چون ، این عدم انطباق با ایده آلها ، سبب تزلزل ایمان به خود آن ایده آلها و حقیقت میشود . بدینسان هنوز ازید گمانی به تظاهر دینی آخوندها نگریخته که گرفتار بدگمانی تازه و بمراتب شدیدتری نسبت بصوفیها و اهل خرقه شدند، وچون مردم از جنبش تصوف در برابر ورشکستگی شریعتمداران انتظار شگرفی داشتند ، نومیدی شدیدی آنهارا فراگرفت ، **و بدگمانی و بدبینی به ایده آلهای دینی ، بزودی بدگمانی به ایده آلهای عرفانی شد، و ناگهان بدبینی به هرگونه ایده آلی بطور کلی گردید، و هیچگونه عقیده و دین و مکتب فلسفی و جهان بینی و ایدئولوژی ،از آن مستثنی ساخته نشد** . رندی ، یك شیوه تفکر کلی ، در برابر همه عقاید و ادیان و ایدئولوژیها ، و ایده الهاو ارزشهای اخلاقی و انسانی آنها گردید ، و تنها واکنشی خصوصی و محدود در برابر ارزشها و ایده آلهای اسلامی و عرفانی نماند ، بلکه یك جنبش کلی انسانی و اجتماعی

گردید ، با آنکه در برابر پدیده های اسلامی و عرفانی ، پیدایش یافت و عبارت بندی شد . از این رو نیز رندی ، یك پدیده محصور بزمانی خاص نمیباشد . رندی در هر زمانی ، و در برابر هر ایده آل و ارزشی تازه که در اجتماع و تاریخ رواج میگیرد و اعتبار پیدا میکند ، از نو عبارت بندی میگردد . رندی ، یك دستگاه فلسفی یا اخلاقی یا اجتماعی در برابر دستگاههای اخلاقی و فلسفی و دینی نیست ، بلکه جنبشی است که در برابر هر عقیده و دین و ایدئولوژئی پدید میآید، و از نو به خود عبارت میدهد . درك رندی حافظ یا عبید زاکان ، پرداختن به یك موضوع تاریخی و گذشته « و در پشت سر گذاشته و دفن کرده » نیست ، بلکه پرداختن به یك مسئله ژرف زندگیست که امروز نیز همانقدر مطرحست که در زمان حافظ و عبید زاکانی مطرح بوده است .معمولاً با یافتن اشارات و کنایات به رویدادها یا شخصیت های تاریخی ، یا کاربرد اصطلاحات قرآنی یا صوفیانه در اشعار حافظ ، این کلیت زنده و جاوید ، فراموش ساخته میشود . حافظ با زنده نگاه داشتن همین شیوه تفکر و زندگی رندی بطور کلیست که به روان و شیوه تفکر ایرانی ، شکل داده است ، و ایرانی را در برابر هر دین و ایدئولوژی و حزب و « ایسمی » ، رند نگاهداشته است و رند نگاه خواهد داشت .

خدارا کم نشین با خرقه پوشان
رخ از رندان بیسامان مپوشان
درین خرقه ، بسی آلودگی هست
خوشا وقت قبای میفروشان
درین صوفی وشان دردی ندیدم
که صافی باد عیش درد نوشان (حافظ)

آلودگی خرقه ، خرابی جهانست
کوراهروی ، اهل دلی ، پاك سرشتی ؟

با ناپاکی اهل خرقه ، ایمان به ایده آل عشق ،در همه مردم ، متزلزل و نابود میشود .بدینسان ، رندی با این بدگمانی و بدبینی خاص تاریخی پیدایش یافت ، ولی تنها شیوه رفتار و واکنش در برابر آخوندها و پیران صوفی یا رهبران عقاید آنزمان نمیباشد ، بلکه رندی ، عبارت از معرفت ژرف به هر گونه ایده آلی ، چه دینی ، چه اجتماعی ، چه سیاسی هست . برای رند ، هرکسی ، تظاهر به ایده آلهای دینی و عرفانی و اخلاقی و سیاسی میکند ، واین ریا ، تنها کار آخوند دینی و پیر صوفی نیست . هر ایده آل زنده و تازه ای ای ، با خود ،ریاکاری تازه ای نیز میآورد . بطور کلی از هیچ کسی نباید انتظار بر آوردن ایده الهای متعالی را داشت ، چه آن ایده آلها ، دینی یا عرفانی یا اخلاقی یا سیاسی باشند . رند ، دامنه تازه ای از « وراء کفر ودین » را کشف کرد ، یا وراء کفر و دین برای او معنائی دیگر یافت که صوفیها داشتند .

رندی ، مسئله روز ما در دین و سیاست و جنبش های اجتماعی و دینی و اخلاقیست . ما باید با شیوه تفکر رندی خود ، آشنا گردیم وکاربرد آنرا در مسائل حیاتی روز بسنجیم . ما پیش از مسلمان بودن یا کمونیست بودن یا لیبرال بودن... .... ، نا خود آگاه ، رندیم و این شیوه نا خود آگاه رندانه ماست که کیفیت و محتوای اسلام یا کمونیسم یا سوسیالیسم یا لیبرالیسم ما را معین میسازد .

رند ،
از مسئله حقیقت
روبر میگرداند
و به زندگی رو میکند

بیا که وقت شناسان ، دوکون بفروشند
بیك پیاله می صاف و صحبت صنمی

از دیدگاه رند ، مسئله ایده آل (آرمان) ، بزودی به « مسئله حقیقت » باز میگردد ،و تا مسئله حقیقت ، برای انسان و اجتماع ، اولویت دارد ، مسئله زندگی ، در سایه آن قرار میگیرد و فرع آن میشود . رنَد، مسئله بنیادی و گوهری انسان را، مسئله زندگی در این گیتی میداند ، نه مسئله حقیقت ، و نه واقعیت بخشیدن ایده الهای متعالی را . رند ، حاضر نیست در گفتگو و اندیشیدن در باره مسئله حقیقت ، وجدگرفتن آن، زندگی در این گیتی را

نادیده بگیرد ، و یا زندگی در این گیتی را برای آنچه حقیقت و ایده آل شمرده میشود ، قربانی کند . یا به عبارت روشنتر ، عقیده و حقیقت و ایدئولوژی و فلسفه برای زندگی در این گیتی هست ، نه زندگی برای عقیده و حقیقت و ایدئولوژی و فلسفه .

از این رو نیز برای رند ،« جهاد برای عقیده » ، مفهومی تهی از معنا میشود .

از این پس « مفهوم عشق » و سایر مفاهیم . با آنکه از متن تصوف گرفته شده اند ، بتدریج معانی دیگر پیدا میکنند ، و همیشه به معانی دیگر که نزدیك به واقعیت زندگی اند سرازیر میشوند . با آنکه این دو رویکی و ابهام در این مفاهیم ، همیشه باقی میمانند ، ولی عشق به معشوق متعالی ، به عشق بزمین و بهار و چمن و گل و زن و می و خوشباشی و « دوستی » بر میگردد .در این شعر حافظ ، میتوان این « تغییر نقطه ثقل » را آشکار دید.

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
زهرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

از هر گونه تعلقی گذشتن ، برای دیندار و موءمن ، قربانی کردن همه چیز در راه اجرای امر خداست . ابراهیم ، از بهترین و برترین تعلق ها که تعلق به فرزند است ، برای اجرای امر خدا میگذرد . صوفی، دست از هر گونه تعلقی میکشد ، تا فقط پیوند « عشق به خدا یا حقیقت » باقی و حکمروا بماند واین کار را مردی میخواند . عشق به حق یا

حقیقت ، جای هر پیوند دیگر را میگیرد . آزادشدن از همه تعلقات ، برای آنست که جا برای « پیوند عشق به حقیقت » بازگردد. ولی حافظ درست نتیجه وارونه هر دو گروه (مسلمان و صوفی) را میگیرد :

مگر ، تعلق خاطر به ماه رخساری
که خاطر از همه غمها به مهر او شاد است

بجای آنکه پس از ترك همه تعلقات ، عشق به حق یا حقیقت بیابد ، « تعلق خاطر به یك زن زیبا » را که مهر انسانی او همه غمهای زندگی را تسلی میبخشد و جبران میکند ، میطلبد .و این غم ، دیگر غم عطار و عرفاء نیست . غم عشق متعالی و جستجو نیست ، بلکه غمیست که انسان در برخورد با مسائل زندگی عادی دارد . از عبارت بندی صوفیانه ، بهره میجوید و « ترك همه تعلقات » را بلند همتی میداند ، ولی یك استثناء در این ترك تعلق قائل میشود . و این تعلق استثنائی ، درست « تعلق اصلیست » که برای خاطر آن باید از سایر تعلقات گذشت . ناگهان هدف ترك تعلقات ، تغییر میکند . با تعلق به زن که « نماد زندگیست » (کلمه زن ، پیشوند زندگیست)از همه تعلقات ، ازجمله ایمان دینی و « عشق به حق و حقیقت عرفانی » باید دست کشید .

هدف رند ، نه « رهاکردن همه تعلقات انسانی خود ، برای

تعلق یابی به امر خدا و ایمان مطلق به اوست » ، ونه برای رفتن به دنبال عشق حقیقت و حق است ، بلکه دل به یك زن بستن است که نماد زندگی عادی در این گیتی است و طبعا دوست داشتن همین زندگی عادیست .

رهاکردن همه تعلقات برای پیروی از امر خدا ، یا ترك همه تعلقات انسانی برای عشق ورزی به حق و حقیقت ، ایده آلهائی بزرگ و متعالی هستند که مورد بد گمانی رند میباشند ، ایده آلهائی هستند که ادعای آنها ، ضرورتا به ریاکاری و تزویر و دوروئی میکشد، وانسان را از میان پاره میکند ، چون هر گونه دو روئی ، شکاف خوردگی و پارگی وجود انسانست . **هر جا وعظ از ایده الهای متعالی (چه دینی ،چه سیاسی ،چه اجتماعی) میشود پیامدش ، ریا کاری و « شکافتگی انسان بدونیم » هست** . در واقع ، هر تجاوز و تخطی از آموزه های دینی و تصوف و یا هر گونه ایدئولوژی دیگر ، یك مغز سالم دارد ، و آن تائید زندگی در این گیتی است . درواقع ، یك نوع بازگشت ، یا **توبه به زندگیست** .برای عارف ، با تجاوز و تخطی از هر عقیده ای ، مسئله « ناگنجیدنی بودن حقیقت درعقیده » طرح میگردد . چون تمام حقیقت در هیچ عقیده ای نمیگنجد ، **تجاوز و تخطی از آن عقیده ، نشان ناتمام**

بودن آن عقیده است ، نه نشان گناه و تقصیر انسان . و نتیجه میگیرد که باید در عقاید گوناگون سیر کرد تا درسیر همه عقاید ، حقیقت را در تمامیتش درك کرد . برای رند ، تجاوز و تخطی از همان یك عقیده نیز ، اورا متوجه « اولویت مسئله زندگی بر هرعقیده و دین و ایدئولوژئی ، یا بطور کلی بر حقیقتشان » میکند . هر عقیده ای میتواند تا اندازه ای به زندگی و رفتار انسان ، سامان بدهد ، ولی بیش از این اندازه ، زندگی انسان را تباه میکند ، چون تمام حقیقت را در بر ندارد و نمیتواند در بر داشته باشد . عقیده و دین و ایدئولوژی و مکاتب فلسفی ، برای زندگی کردنست ، نه زندگی کردن ، برای جهاد در راه عقیده و دین و ایدئولوژی و فلسفه ، و نه زندگی خود را در انطباق دادن زورکی به یك عقیده یا دین یا ایدئولوژی ، نابودساختن . مسئله ، درست وارونه میشود . این زندگی نیست که باید برای حقیقت که در هر عقیده و دین و ایدئولوژئی بخود شکل گرفته ، قربانی شود ، بلکه این حقیقت و طبعا عقیده و دین و ایدئولوژیست که باید برای زندگی قربانی شود . از آنجا که عقیده و دین و ایدئولوژی با زندگی انطباق ندارد ، باید آنرا بآسانی رها کرد . آنجائیکه عقیده و دین و ایدئولوژی نارساست ، باید رها کرده شود ، علیرغم ادعایشان به کمال . او نمیخواهد زندگی را مانند عارف صرف آن کند که روزی حقیقت را بیابد ،از این روبه جستجوی آن در عقاید و ادیان و مکاتب فلسفی و

ایدئولوژیها نمی پردازد و نمیخواهد همه عمر در راه باشد تا وقتی به حقیقت رسید زندگی را آغاز کند . **مسئله رند ، حقیقت و جستن حقیقت و جهاد برای عقیده نیست ، بلکه زندگیست** . او حقیقت را نمیجوید ، وبرای به کرسی نشانیدن حقیقتی با کسی بجهاد نمیرود ، بلکه زندگی را در این گیتی میجوید . خضر ، آب زندگی را میجست ، نه حقیقت را . اگر حقیقتی هست ، خود همین زندگیست و بس .رند ، حقیقتی راکه وراء زندگی ، و در تنش با زندگی است که حتی بخاطر آن باید دست از زندگی کشید ، فراموش میسازد .**زیستن در این گیتی برای رند ، اولویت به همه عقاید و ادیان و ایدئولوژیها و مکاتب فلسفی و همه « طریقه های تصوف » دارد .**

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید ، بحکمت این معمارا
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه (همه عقاید)
چو ندیدند حقیقت ، ره افسانه زدند

و با ترک همین افسانه ها (عقاید و ادیان و مکاتب فلسفی و طرق تصوف) است که روی بزندگی میکند .

ترک افسانه بگو حافظ و . می نوش دمی
که نخفتیم شب و ، شمع ، بافسانه بسوخت
به عیب علم نتوان شد ، زاسباب طرب محروم

بیا حافظ که جاهل را ، هنی تر میرسد روزی

عیب معرفت و علم که در آن روزگاران همان علوم دینی بودند ، همینست که انسان را از خوشباشی باز میدارند . **رندی ، پیدایش « یك شیوه زندگی » در برابر عقاید و ادیان و مکاتب فلسفی و ایسمها (باصطلاح امروزه) بود ، واز آن میپرهیزید که « یك عقیده و مکتب فکر و یا دین دیگر » در برابر سایر عقاید و ادیان و مذاهب و ایدئولوژیها بگذارد** . اصالت و نبوغ حافظ ، در « زیستن به این شیوه » بود ، که در همه جزئیات بظاهر گوناگون اشعار و افکارش ، گسترده میشود و در هربیتی . شکل مستقل به خود میگیرد . جزئیات و نکته ها و بذله ها و لطیفه ها و « اندیشه پاره ها » ، همه از « **منش و سبك واحد زندگی رندی** » سیراب شده اند ، با آنکه شکل های گوناگون بخود گرفته اند . پس از او سده ها شعراء ، بدون آنکه اصالتی و نبوغی در شیوه زندگی ، یا ایده نوینی نشان بدهند ، همه نبوغ خود را صرف ابداع و نو آفرینی در جزئیات کرده اند و میکنند . هر بیتی ، تجسم ابداعیست ، ولی اصل و کلی که باید این نکات و لطیفه ها و افکار را به هم پیوند بدهد ، از هر گونه تازگی محرومست . از این رو شیفتگان شعر ، که به این « نکته جوئی ها » ، خو گرفته اند ، نمیتوانند درک «

نبـوغ در اصل وکل » را در حافظ بکنند . نبـوغ اورا از
موشکافی در این نکته ها و لطیفه ها و بذله ها و « قطعات
فکری » نمیتوان شناخت ، بلکه از اینکه تمامیت اثر او
، تجسم « شیوه زندگی رندی » در خلوصش
هست .نبوغ واقعی هر شاعری ، در همین تازگی دراصل و
کل فکری یا احساسی و عاطفی یا « شیوه زندگیست » ،
نه تنها در نوجوئیها در وزن و قافیه ، ویا بی وزن و بی
قافیه بودن ، و نه در نکته پردازیها ، نه در لطیفه گوئیها ،
ونه در انباشتن اشعار از تصاویر و تشابیه و ایهامات و
کنایات تازه . اصالت و نبوغ شاعر این نیست که یك سبك
تازه هنری شعری « بسازد » ، بلکه در سراسر اثرش ،
تجسّم یك سبك و شیوه زندگی ، یا احساس یا عاطفه یا
اندیشه تازه ، روئیده و جوشیده از خودش باشد . از این رو
در برخورد به اشعار حافظ نباید در مو از ماست کشیدن از
کنایات و نکته ها و لطیفه ها و اصطلاحات عرفانی یا
اسلامی یا اشارات به احادیث یا آیات قرآنی ، فکر و وقت
خود را بیهوده تلف کرد ، بلکه باید این کل و اصل را که «
شیوه زندگی رندانه اوست » در اشعار او جست و یافت
.تلاش برای عینیت دادن او با اسلام (که باده آیا باده
واقعیست به آن باز میگردد) یا ماتریالیسم یا زرتشتی
گری یا هر مکتب فلسفی دیگر ، نشان بیخبری از ماهیت
رندیست . این شیوه اصیل رندی او ، همه انتقادات و

عیب گیریها و « کشف نقاط ضعف در اشعار او » را در
سایه مینهد و به هیچ میگیرد .آنچه مهمست ، همین
زیستن بشیوه رندی زیرکانه در خلوصش هست که
در حافظ به چکاد انسانی خود میرسد . رندی که پیرش از
کرم و لطف و بزرگواریش ، خطای خدا را در آفرینش
میبخشد ، به این انتقادچیها لبخند میزند . و باید همیشه
در نظر داشت که حافظ « رند زیرك » است ، نه
« رند زرنگ » ،و رند زیرك ، در پی آزادی از
دامهائیست که عقاید و ادیان و ایدئولوژیها و مقتدران
گذاشته اند ، و رند زرنگ در پی بهره گیری و سودجوئی
شخصی از هر عقیده و دین و ایدئولوژی و مقتدری میباشد .
رند زیرك، بسیار نادر و کمیاب بوده است و
هست و خواهد بود ، ولی جامعه ما آکنده از
رند زرنگ شده است .

جوانی ، مهر ورزی ، بهار ، رامشگری، باده ، سرود ، نمادهای زندگی در این گیتی هستند

با آمدن اسلام ، اسطوره آفرینش اسلامی - یهودی - مسیحی ، بر فکر و روان ایرانی چیره میگردد، و اسطوره آفرینش ایرانی ، از آگاهبود ایرانی برون ، وبتاریکی رانده میشود . همانسان که مجموعه ای ازمفاهیم ، در یك دستگاه فکری یا فلسفی ، روابط زنده و روشن و محسوس باهم دارند ، همانسان نیز مجموعه ای از تصاویر ، در اسطوره های نخستینِ یك ملت ، همدیگر را را محسوس و زنده و چشمگیر میسازند . همانسان که در دستگاه فلسفی ، هر مفهومی در رابطه با مفاهیم دیگر ، فهمیده و مرز بندی میشود ، همانسان در اسطوره ، هر تصویری در رابطه با تصاویر دیگر ، محسوس و زنده و برجسته میگردد . یك فلسفه ممکنست از صحنه تاریخ خارج گردد ، ولی

بعضی از مفاهیم او ، با همان ویژگی ها که در آن دستگاه فلسفی داشته اند ، در ناخود آگاه مردم ، زنده بجای و پایدار میمانند . چنانکه بسیاری از دستگاههای فلسفی در اروپا آمده و شهرت یافته و همه علوم انسانی را متأثر ساخته ، و سپس از صحنه ذهن و تاریخ بیرون رانده شده اند ، ولی بعضی از مفاهیم آن دستگاهها ، بقوت خود در فرهنگ آن ملت زنده مانده اند . ولی آوردن این دستگاههای فلسفی به اجتماع ما ، نه هرکدام از آنها،دامنه و ژرف تأثیر را در برهه ای از زمان دارد ، و نه پس از بستن طومار آن فلسفه در تاریخ ما که هنوز باز هم نشده ، آن رسوبات ذهنی را باقی میگذارد . همانسان ، **مجموعه ای از اسطوره های ملی ، ممکنست از صحنه آگاهی برون رانده شود ، ولی این تصاویر، با همان ویژگی که داشته اند ، در ناخود آگاه ،زنده و جُنبا باقی میمانند** ، ولو آنکه روابط این تصاویر باهم ، همان گویائی و روشنائی وبرجستگی گذشته را ندارند ، وفقط این پیوندها باز روشن و گویا و محسوس میشوند ، وقتی این اسطوره ها از سر زنده شوند ، نه آنکه تنها بیاد آورده شوند . بعضی تصاویر که در درون مجموعه ای ازاسطوره ها ، شفافیت و هم آهنگی زنده دارند ، با ناپدید شدن آن اسطوره ها ، در ناخود آگاه یك ملت ، باقی میمانند ، ولی هم آهنگی و پیوند آگاهانه خود را از دست میدهند ، ولی روان و منش

آن اسطوره ها را چون سایه ای بدنبال خود میکشند . جوانی و بهار و مهر و زن و باده و سرود و آواز و رامشگری که در اشعار حافظ در پیوند با هم میآیند ، تصاویری هستند که در اسطوره های آفرینش ایرانی ، بنیادی هستند و ارزش زندگی در این گیتی را مینمایند ، واین تصاویر، علیرغم نا پدید شدن آن اسطوره های آفرینش ، در ناخود اگاه ایرانی باقی میمانند . از این رو حافظ و سایر شعرا و رندان ، برای توجه بزندگی دراین گیتی و اولویت دادن آن به دین و ایدئولوژی ،همیشه به مجموعه این تصاویر دست میآویزند . گفتگو و بر رسی در تک تک این تصاویر ، مثلاِ « باده » که آیا جداً این باده ، باده معمولیست یا « بادهٔ حقیقی » ، بحثی بی ارزشست . این تصاویر ، فقط در متن آن اسطوره ها ست که از سر وضوح و روشنی خود را بدست میآورند . این تصاویر ، بدون آن اسطوره ها ، تصاویر ازهم پاره اند ، و پیوستگی و یگانگی دوباره آنها باهم ، فقط در آفرینش « یك فلسفه تازه » که از آن اسطوره ها مایه گرفته باشد ، ممکن میگردد ، چون راه ایمان به آن اسطوره ها ، با آمدن اسطوره های تازه اسلامی ـ یهودی ، بکلی بسته شده است . اسطوره های ایران دیگر برای ما اسطوره نیستند ، بلکه حکایتها ی گذشته اند ، یا افسانه ای بیش نیستند که بعضی از گذشتگان ، ساخته و پرداخته اند . فردوسی کوشید علیرغم نا مفهوم شدن این اسطوره ها ، گوهر آنهارا درحماسه ها و تراژدیهای ایران ، باز مفهوم و ملموس سازد . ولی هنوز که

هنوز است داستان آفرینش در شاهنامه، که کتاب با آن آغاز میشو د و متضاد با داستان خلقت در قرآنست ،برای خواننده و حتی شاهنامه شناسان نامفهوم مانده است . **آفرینش در شاهنامه ، جریان پیدایش ، یاپدیدار شدن است ، نه خلقت جهان به امر و خواست خدا . مفهوم پیدایش و پدیدار شدن ، به خدای مادری باز میگردد** . زایش و رویش و پیدایش و آفرینش، بستگی گوهری با خدای مادری دارند ، و در تضاد با مفهوم اراده ، و خلقت به اراده ، و «خدائی که نه میزاید و نه زائیده میشود » ، دارند .کسیکه در شاهنامه متوجه این نکته باریك و بنیادی نگردد ، همه شاهنامه را نخواهد فهمید و اگر بفهمد ، همه را کژخواهد فهمید . ولی فردوسی بطور آشکار نمیتوانست این اسطوره را تکرار کند ، چون **مفهوم خدای پدری (الله) بکلی مفاهیم سیمرغ و آناهیت و آرامتئی و گاوو آناهیت را در ذهن ها بیگانه ساخته بود و آفرینش برای خدایان مادری ، امری و مشیتی و خواستی (کن فیکونی) نبود بلکه مسئله روئیدن و زائیدن و برهنه شدن و پدیدار شدن بود .لایه بنیادی افکار ایرانی در**

شاهنامه ، فقط از درك همین اسطوره آفرینش ممکن میگردد . کسیکه این مسئله را در ذهن و بررسیهای خود برای خود روشن نساخته است ، هیچگاه نمیتواند شالوده تفکرات ایرانی را در شاهنامه و بندهشن و اوستا دریابد . نخستین لایه فکری ایران ، همین تفکر پیدایشی و رویشی و زایشی ، و گسترش آن در سراسر دامنه های زندگیست مسئله فرّ و « حقانیت به قدرت و حکومت » و « قوانین و حقوق انسانی » و فرهنگ را فقط از همین نکته میتوان دریافت . ولی متأسفانه خواننده از این بیست بیت شاهنامه ، باشتاب میگذرد و بخواندن حکایات و افسانه ها ، دل خوش میکند .

اسطوره آفرینش ایرانی ، با تخمه آغاز میشود . روئیدن ، برترین نماد زیستن است ، از آن رو ، نماد « زائیدن » نیزهست . سیمرغ که خدای مادریست ، بر فراز « درختی که همه تخمه ها را دارد » نشسته است . این درخت ، تخمه هرچه را که زنده است، دارد . بنا براین سیمرغ ، اصل جان و زندگی بطورکلیست . همانطور که در اسطوره ای دیگر ، « گاو نخستین » ، اصل جان و زندگی بطورکلی هست ، وخود کلمه « گاو » معنایش « جاندار بطور کلی » بوده است ، و گاوی که در آغاز گاتای زرتشت بدرگاه اهورامزدا مینالد ، همین « اصل همه جانهاست . زرتشت ، بااین سرود میخواهد با یك تیر دو نشان بزند . هم « قداست زندگی و جان » رابپذیرد و هم آنرا تابع « اراده

اهورامزدا » سازد . این اهورامزداست که « نگهبان جان و زندگیست » ، در حالیکه مفهومی که گا وو سیمرغ در بر داشت ، « **خود زا** » بودن آنها بود ، و خودزا بودن ، این معنا رانیز در بر دارد که جان میتواند هر آسیبی را که به آن وارد میشود ، خود نیز جبران کند ، ونیاز بوجود دیگری مانند اهورامزدا برای نگهبانی و پاسداریش ندارد . گزند به جان ، هیچگاه جان را نابود نمیسازد ، بلکه جان را در حین آزردن ، به آفرینندگی و پیدایش میانگیزد . **گزندی که به کیومرث و گاو نخستین وارد میشود ، بلافاصله انگیزه « آفرینش همه انسانها و جانداران و گیاهان در گیتی میگردد »** . جان ، خود را خود نگاه میدارد و نیاز به اهورامزدائی ندارد . بنا براین « تابعیت سیمرغ و گاو از اهورامزدا » ، سبب نفی « اصل قداست جان و زندگی » میشد ، که زرتشت ناخواسته و ندانسته به آن تن در داده است .بنا براین ، سیمرغ ، اصل و سرچشمه زندگی بطورکلی بود ، و باد ، این تخمه ها را که سیمرغ از « درخت همه تخمه » میافشاند ، در همه گیتی میپراکند . هر جانی ، تخمه ایست . زندگی ، بطور کلی ، تخمه گونه است . سرچشمه بودن و اصیل بودنِ زندگی و انسان ، و مستقل بودن و « خود بسا بودن » ، در اثر تخمه بودنش معین میگردد . اینست که اسطوره آفرینش جهان و انسان

، با تخمه ، آغاز میشود نه با « خلق جفت انسان یا باجفت حیوان » که در تورات و قرآن که فقط در چهار چوبه « اراده و مشیت و قدرت » معنا دارد . و از تخمه است که مشی و مشیانه (نخستین جفت انسان ، میرویند) . انسان ، رویشی است . **رویشی بودن انسان ، از سوئی بیان این فلسفه است که معرفت و حقیقت و حق (ارتا = آشا) و نظام سیاسی ، از خود انسان میرویند** ، و از سوئی بیان این فلسفه است که شادی و خوشی ، در انسان ، اصالت دارد . شکفتن تخمه ، شادی و سعادتست . غایت و ایده آل زندگی در خود و از خود زندگیست . غایت و سعادت انسان را خدا معین نمیسازد . این خدا یا حکومت یا دین یاحزب یا طبقه نیست که هدف و غایت و مقصد زندگی را معین کند . شکفتن و گستردن زندگی که زندگی کردن باشد ، عین شاد بودنست . از این رو نیز وقتی مشی و مشیانه روئیده میشوند ، نخستین چیزی را که می بینند (چنانکه در بندهشن میآید)، شادی با هم آمیختن خدایانست .و از این رو نخستین چیزی را که میخواهند ، آنست که بیش از هر چیزی از باهم بودن و آمیختن و مهر ، مانند خدایان ، شاد باشند . انسان ، تخمه ایست که باید بروید و بشکوفد و ببالد، واین روند خوش بودن و شاد بودنست ، و روئیدن تخمه با بهار ، کار دارد . مشی و مشیانه ، دو شاخه اند که یکزمان باهم از یك تنه میرویند ، ویکی بخاطر دیگری آفریده نمیشود .

زن ، برای تابعیت و اطاعت از مرد ، خلق نمیشود . این دو شاخه ، بگونه ای باهم و در هم روئیده اند که از هم پاره ناکردنی و پاره نا شدنی هستند . اره کردن آن دو ازهم ، نشانه گرفتن جان از آنهاست . جداشدن مرد از زن ، و مستقلَ شدن هر کدام ، بنابودی آنها میکشد . در اسطوره های ایران ، چنین اسطوره ای باقی نمانده است که نشان دهد ، چگونه مشی و مشیانه از هم بریده شده اند و زن و مرد ازهم جداساخته شده اند . این اسطوره در اصل نیز بنظر من نبوده است که سپس گم شده باشد . بریدن درخت ، چنانکه در بندهشن رد پایش باقی مانده است ، بزرگترین گناه بوده است . مهر که پیوند میان زن و مرد ، و همچنین میان انسانها باشد ، نابود کردنی نیست . اره کردن و ازهم پاره کردن ، نابود کردن پیوند و مهر است . در این تصویر ، مهر میان مشی و مشیانه ، نه تنها مهر میان زن ومرد است ، بلکه مهر میان انسانها بطور کلی نیز هست .از این تخمه است که همه انسانها میرویند . این پیوند گوهری زن و مرد از یك ساقه و تخمه (همانسان که انسانها از یك تخمه اند ، همچنین همه جانداران و گیاهان که همه تخمه های درخت همه تخمه هستند ، از یك تخمه اند) بیان مهر گوهری میان همه انسانها و جانداران است . بالاخره این دو شاخه از یك تنه ، هرکدام پانزده برگ دارند ، یا بعبارت دیگر « پانزده ساله » و نو جوان هستند . ایده آل انسان برای ایرانی ، انسان نوجوانست . انسان ایرانی ، نوجوان پیدایش می یابد. برترین شکل زندگی نوجوانیست . از این

رو ، « تخمه انسان » که کیومرث باشد ، نوجوانی دوبرابر میباشد . کیومرث ، سی ساله است ، یا بقول شاهنامه سی سال حکومت میکند ، و حکومت سی ساله اش بیان « دوبرابر جوان بودن » است .دوبرابر جان داشتن و دوبرابر زندگی کردنست .

کیومرث ، آکنده و سرشار از زندگیست . جمشید ، که اسطوره دیگری از نخستین انسان بوده است ، بیانگر همین نکاتست . او جامعه بشری را جوان میسازد ، همیشه جوان میسازد . خدایان ایرانی ، جوانند ، پانزده ساله اند ، یعنی آکنده از جان و زندگی هستند . جمشید برای شاد و خوش زیستن انسان ، گیتی را به گونه ای دگر گون میسازد ، تا درد و بیماری و آزار به زندگی ، در هر شکلش از بین برود ، و به آنچه زندگی را می پرورد ، میافزاید ، تا همه جوان و شاد و باطرب باشند . معرفت جمشید ، معرفت دردهای زندگی در گیتی (شناختن اهریمن میباشد که سرچشمه درد هاست) ، برای دگر گون ساختن گیتی به جایگاه شادی و خوشیست .خواست و خرد انسان ، به یاری « آنچه در تخمه و گوهر انسان نهاده است و باید بروید و بشکوفد » میشتابد . « خواستِ به خوش زیستن و بیدرد زیستن » و « اندیشیدن برای بیدرد زیستن و خوش زیستن » ، نقش گوهری خرد و خواست انسانیست . جام جم ، نماد این معرفت دردها و شیوه رسیدگی به این دردها و کاستن آنها و افزایش شادیست . و باده در این جام ، چیزی جز همین معرفت به زندگی و خواستن زندگی و اندیشیدن برای

خوشزیستن و جوان زیستن نیست . و جان از دم ، یا از باد میباشد . باد و دم ، در اسطوره های ایرانی ، عین همند و جان با این دم یا باد ، عینیت دارد . نخستین خدای ایران ، « وَ ز » ، خدای باد بوده است ، و کلمه « وزش » ما از همین « وز » است . و کلمه باده از ریشه کلمه باد است . باده همانند باد ، که تخمه های زندگی را که سیمرغ بر فراز آن نشسته است و در همه گیتی میپراکند ، جان و زندگی میبخشد . و باد و سیمرغ ، در همکاری با هم ، زندگی را در جهان میپراکنند و پدید میآورند . از سوئی ، آواز سیمرغ . هم با روئیدن کار دارد و هم با باد .از سوئی بیان روئیدنست (آواز ، واژه همریشه با کلمه voice انگلیسی و wachsen آلمانیست)و از سوئی بیان سرود و موسیقی و معرفتست ، چنانکه سروش(شنیدن) و آشا (حقیقت و حق و نظم) و راشنو (خدای قضاوت و دادگستری) فرزندان آرامتئی یا سیمرغ هستند (آرامتئی ، خدای مادری بود که از طرف تئولوژی زرتشتی شناخته شد ، در حالیکه سیمرغ ، خدای مادریست که از طرف تئولوژی زرتشتی مطرود و منفور و سرکوب ساخته شد ، در حالیکه هر دو ، خدای مادری و عین همدیگر بودند . آرامتئی و سیمرغ و آناهیت و گاو، نامهای گوناگون خدای مادری بودند و عینیت آرامتئی و سیمرغ را در همان راشنو یشت میتوان باز شناخت که از درخت همه تخمه در دریای فراخکرت سخن میگوید) سیمرغ ، با آواز خود ، معرفت را بزال میآموزد . سرود و موسیقی و معرفت و حقیقت ، با

هم پیوند دارند و ازیك ریشه انسانی هستند ، اینست که سرود و ترانه و رامشگری ، ویژگیهای خدای زندگی ، سیمرغ است . و در واقع حقیقت (آشا) ، از سیمرغ ، خدای زندگی ، زائیده میشود . به عبارت دیگر ، حقیقت ، تابع و در خدمت زندگیست .و هنوز کلمه ماده (جهان مادی و ماده گرائی) ، از ریشه ای که دارد ، هویت خود را نشان میدهد . کلمه ماده (در برابر روح و ایده) ، از ریشه کلمه مادر و ماده (در برابر نر) است. زن . مادر زندگی در گیتی ، و مهر به زندگی در گیتیست . و هنوز هفتخوان رستم ، رد پای اینکه زن با موسیقی ، جادو میکند ، و پیوند اصیل با موسیقی و زندگی دارد ، باقی مانده است . زن جادو ، در کنار آب در بیشه با آلات موسیقی و جام باده هست . و این در مرحله بعدیست که رستم ،حالت دوگانه و متضاد در برابر زن و زندگی در گیتی یافته است ، درحالیکه از آن کشیده میشود ، از آن میترسد و میکوشد آنرا زشت سازد تا آنرا سرکوب کند و این رویداد در هفتخوان اصلی ، نبوده است ، چون رستم ، سیمرغیست و زن برایش نمیتواند تقلیل و تبدیل به زن جادوگر ی بیابد که زیبائیش فقط « باطن زشت و کریه » او را میوشاند. پدرش پرورده سیمرغ و خودش با یاری سیمرغ زاده شده است . بحث اینکه چگونه این تضاد و ناهمخوانی به هفتخوان رستم راه یافته است و از یك پهلوان سیمرغی ،

پهلوانی که در تنش با سیمرغست ، ساخته شده است ، نیاز به گفتاری دیگر دارد . جوانی و مهر ورزی و بهار و سرود و باده و رامشگری ، نمادهای زندگی در این گیتی هستند که از اسطوره های ایران در اشعار حافظ زنده باقی مانده اند.

ایرانی حکومتی میخواهد که وراء کفر و دین باشد

از انسانی که فطرتی وراء کفر ودین دارد ، تا حکومتی که وراء کفر و دین قرار دارد ، یك گامست . تصویر انسان ، بعنوان « وجودی که وجدانش وراء کفر و دین قرار دارد » ، متناظر با « حکومتیست که بافتش وراء کفر و دین یا عقاید و ایدئولوژیهاست » .جنبش تصوف در ایران ، چنین تصویری را از انسان کشید که انسان فطرتش ، وراء کفر ودین ، یا وراء همه عقاید و مکاتب و مسالك است . **انسان ، فطرتا ، هیچ عقیده ای ندارد و « با هیچ عقیده ودین و ایدئولوژئی » زائیده نشده است** . کلمه آزادی از آنجا همریشه با کلمه زائیدنست ، چون در زائیدن ، **آزادست** و آنکه زائیده میشود ، آزاد است ، بدینسان آزاد است که هر عقیده و دین و فلسفه ای را که میخواهد برگزینند . برگزیدن عقیده و

تغییر عقیده ، متلازم همند . **کسی میتواند انتخاب کند که میتواند تغییر بدهد و تغییر بکند** . اسلام ، ادعا میکند که همه انسانها مسلمان خلق شده اند و به هر عقیده ای دیگر که رو کنند ، بر ضد فطرت ، به عبارت دیگر بر ضد اراده خدا در خلقت برخاسته اند . بدینسان ، آزادی وجدان ، که آزادی تغییر عقیده و دین و فکر باشد از انسان گرفته شده است . **جنبش تصوف ، این ایده بزرگ را برای ما به ارمغان آورده است که انسان فطرتی وراء عقاید دارد** ، طبعا حکومت و نظامی هم آهنگ با اوست که همین بافت را داشته باشد . هر تئوری حکومتی و نظام سیاسی ، متناظر با تصویری خاص از انسانست ، یا بطور وارونه ، هر تصویر انسانی ، تناظر با حکومت و نظام سیاسی خاصی دارد . اگر تصوف ، به طرح تئوری حکومتی و سیاسی متناظر با این تصویر انسان نپرداخت ، برای آن بود که شرائط خفقان آور دینی ، چنین کاری را روا نمیداشت . ولی تصویری از انسان را فراهم آورده است که میتوان از آن « حکومت فراز عقاید » ساخت . متفکران سیاسی ما اگر از این نقطه آغاز کرده بودند و این ایده را در تئوریهای سیاسی گوناگون گسترده بودند ، بیقین ما امروزه شالوده پهناوری برای ایجاد دموکراسی داشتیم ، چون این ایده ، در اثر اشعار صوفیانه در قلب هر ایرانی جا افتاده است و

تصویریست که در برابر تئوری فطرت اسلام ، سده هاست قد افراشته است . **هر ایده ای را میتوان شالوده سیاست و حکومت ساخت که ریشه عمیق در وجود اجتماع دارد .**

معمولا « انسان نخستین » یا « جامعه نخستین » ، فطرت انسان را نشان میدهد . چنانکه تصویری که مارکس از اجتماع کمونیستِ نخستین میکشد ، فطرت انسانی را از پیش معین میسازد . داستان آفرینش ایرانی ، فطرت انسان را « مهر » میداند . مشی و مشیانه ، صرفنظر از معنائی که دارند (هر دو مشتق از ریشه مت هستند که پیشوند کلمه مهر است) دو شاخه از یك ساقه یا تنه اند که هیچگاه از هم بریدنی و ازهم پاره شدنی نیستند . و کیومرث ، نخستین انسان ، فرّی دارد که همه جهان جان را به خود جذب میکند . فرّ ، مهریست که نیروی جاذبه دارد و در شاهنامه ، کیومرث از آنچه میهراسد ، آنست که نتواند مهر بوزد . اینها همه نشان آنست که **فطرت انسانی برای ایرانی مهر است** . و در داستان زال در شاهنامه ، مسئله « وراء عقاید بودن مهر » موضوع اساسی داستانست . زال میخواهد با دختری که به عقیده ای دیگر تعلق دارد (آئین ضحاکی) ازدواج کند ، و همه موبدان و دستگاه حاکمه علیه آنست ، ولی او با اشاره به اینکه او « سیمرغیست » ، از این حق سیمرغیش میخواهد

استفاده کند ، چون سیمرغ ، در زناشوئی ، **هیچگونه مرز ی ، از جمله عقیده و نژاد و ملیت را نمیشناسد** . این اندیشه ، درروان ایرانی ماند ، و در جنبش تصوف از سر شکل تازه بخود گرفت . **نقطه آغاز عرفان ، عشق است** . چنانکه نقطه آغاز دین ، یا عقاید بطورکلی ، ایمانست . **عرفان ، عشق را بجای ایمان میگذارد** و پیوند عشق را برترین پیوندها میداند ، نه ایمان را . و ویژگی همه عقاید وادیان و ایدئولوژیها ، بستگی ایمانیست ، و اگر عشق یا محبت را هم بپذیرند ، آنرا تابع ایمان میکنند ، و اولویت عشق را انکار میکنند . **و یژگی عشق ، فوران و فشاندنست** . و آنچه فوران میکند و میافشاند ، فوران میکند چون « درآنچه هست ، نمیگنجد » . برای عارف ، عشق ، نیروی کشش حقیقت است . از اینرو **حقیقت برای عارف ، در هیچ چیزی نمیگنجد** . به عبارت دقیق تر ، حقیقت ، با هیچ چیزی و هیچ کسی ، عینیت نمی یابد . **حقیقت ، مرز نمیشناسد و از هر مرزی میگذرد** . ولی هر چیزی ، موقعی فردیت و هویت و شخصیت دارد که مرز داشته باشد . هر عقیده و دین و مکتب فلسفی ، خود را در مرز بندی از عقاید و ادیان و

مکاتب فلسفی دیگر معین میسازد . اینست که برای صاحبان عقاید و ادیان و مکاتب فلسفی ، عقیده اشان و دینشان و مکتب فلسفیشان با حقیقت ، عینیت دارد . ولی برای عارف ، حقیقت ، با هیچ عقیده و دین و مکتب فلسفی عینیت نمی یابد ، یا در هیچ عقیده و معرفت و فلسفه و ایدئولوژئی نمیگنجد و زندانی نمیشود ، بلکه از هر کدام از آنها برون افشانده میشود . اگر حقیقت هم با آنها باشد ، دلیل آن نیست که حقیقت در آنها گنجیده است . این ایده ، گستره شگفت انگیزی دارد و میتوان این مفهوم را به هر « واقعیتی » گسترش داد و گفت ، هیچ واقعیتی (چه اجتماعی ، چه سیاسی ، چه اقتصادی ...) در هیچ تئوری یا نظریه ای نمیگنجد . ما با هیچ دستگاه فلسفی یا ایدئولوژی یا عقیده ای نمیتوانیم سراسر رویه های یك پدیده یا رویداد را در یابیم . معنای این سخن این نیست که دست از همه ادیان و عقاید و ایدئولوژیها و مکاتب فلسفی بکشیم و بقول امروزیها آنهارا بزدائیم ، بلکه معنای این سخن آنست که ما باید علیرغم ادعای فراگیری و جامعیت آنها که همه چیز را در بر میگیرند ، به محدودیت آنها و نسبیت آنها آگاه باشیم و بدانیم که امکان درك رویه های دیگرآن پدیده وواقعیت هست . این ایده که عرفان در باره

عشق گفت ، امروزه به دامنه سیاست و اقتصاد و اجتماع گسترش داده شده است و استوار بر « تعدد امکانات فهم هر پدیده ای » هست . آنچه را عرفان کشف کرد ، عمومیت دارد . از سوئی این ایده نشا ن میدهد که برای برخورد به هر پدیده و واقعیتی ، تئوریها و مکاتب فلسفی و ایدئولوژیهای گوناگون لازم است ، واین ضرورت را نیز عارف میشناخت و معتقد بود که برای درك حقیقت ، نیاز به سیر در عقاید (کفر و دین) هست .

با قرار دادن عشق به عنوان شالوده همه پیوندها ، می بینیم که گفتگوی در باره « وراء کفر و دین » یا به عبارت امروزی ما ، گفتگو در باره « وراء عقاید » ، گفتگو ی بنیادی و مایه ای عرفانست . فرقه های تصوف ، کم کم این مسئله بنیادی را مسئله فرعی و جنبی و حاشیه ای کردند و مسائلی از قبیل وحدت وجود و پیر و حال و ریاضت و کشتن نفس و .... را مسائل بنیادی تصوف قرار دادند . عرفان میکوشید که هیچگاه استحاله به دینی یا عقیده ای یا مکتبی فلسفی یا یك ایدئولوژی نیابد ، بلکه همیشه در « دامنه وراء کفر ودین ، یا در دامنه وراء عقاید و مکاتب فلسفی و ایدئولوژیها » بماند . حقیقت

، برای او در هیچ راهی (شریعتی و طریقتی و مکتبی و مسلکی) ، در هیچ کلمه ای ، در هیچ فردی نمیگنجید . طبعا این فکر ، بر ضد هرگونه رهبری انحصاری بود . در واقع **حقیقت با هیچ رهبری عینیت نمی یافت . همچنین حقیقت در هیچ کتابی نمیگنجید . همچنین حقیقت ، انطباق با هیچگونه منفعتی نداشت ، نه با منفعت طبقاتی طبقه خاصی ، نه با منفعت ملت یا نژاد یا جنسی خاص .** همچنین با هیچگونه قدرتی یا سازمان قدرتی ، عینیت نمی یافت . **همچنین حقیقت با هیچگونه مفهومی از سعادت یا عدالت یا آزادی ، انطباق نداشت** . می بینیم که گسترش این اندیشه عرفانی ، برای ایجاد حکومت دموکراسی و آزاد و کثرت گرا ، نیاز به برداشتن یك گام کوچك داشت . چه بسا گرفتن نتیجه یك اندیشه ، نیاز به سده ها یاهزارها دارد ، با آنکه از لحاظ منطقی ، یك مو با آن فاصله دارد . و انسان در شگفتست که چگونه متفکران و روشنفکران ما با آنکه هر روز با اشعار حافظ و مولوی حال میکنند و زیر لب آنهارا ترنم میکنند و بر فراز هر روزنامه ای آنهارا میافرازند ، تا کنون این گام کوچك را بر نداشته اند و برای گرفتن ایده « آزادی وجدان یا سایر این افکار » با کاسه گدائی بدریوزگی

نزد این و آن میروند و نمیتوانند باور کنند که این اندیشه ها در ایران بوده است . آب در کوزه و ما گرد جهان میگردیم

در واقع ، **بر پایه این اندیشه بلند عرفانی ، حقیقت را میتوان درست در « عدم انطباقها » و « ناهم آهنگی ها » ، یا بعبارت دیگر ، شکافها و درزها و تنش ها و اختلافات شناخت** . حقیقت را میتوان از شکاف میان عقاید و ادیان و ایدئولوژیها و مکاتب فلسفی شناخت ، نه از عینیت یابی با آنها . مثلا آزادی را نمیتوان از برخورد با این عقیده یا آن ایدئولوژی شناخت ، بلکه از اختلاف و تنش و تضاد میان مفهوم آزادی در این مکاتب و مسالك و طرق و احزاب شناخت . همچنین عدالت یا سعادت یا نظم یا حق را از تنش مفاهیمی که هر حزبی و گروهی و ایدئولوژئی و دینی از آنها دارند شناخت .

رند ، نتیجه دیگری از تعدد و کثرت عقاید و مکاتب و مسالك میگیرد ، و میگوید « چون همه آنها ، حقیقت را نمی بینند ، راه افسانه میروند » و همه عقاید و مکاتب و مسالك ، افسانه ای و ساختگی و طبعا بی ارزشند . عارف ، بر عکس نتیجه میگرفت که همه عقاید و مکاتب و مسالك ، « تجلیات محدود و نسبی و تنگ از حقیقتند » و برای درك حقیقت که در هیچکدام نمیگنجد ضرورین‌د .

اینست که مسئله عرفان ، مانند عقاید و ادیان ، مسئله

انتخاب میان این و آن نبود . عرفان در میان سئوال « یا این یا آن » قرار نداشت . عرفان ، نمیخواهد میان عقاید و ادیان و ایدئولوژیها و مکاتب فلسفی یا اخلاقی ، یکی را برگزیند و طبق آن زندگی کند یا بیندیشد . در عقاید و مکاتب اخلاقی ، انسان باید بطور حتم میان این یا آن ، یکی را برگزیند . یا این باشد یا آن . یا این را بکند یا آنرا . یا باید مسیحی باشد یا مسلمان . یا باید کمونیست باشد یا کاپیتالیست . یا مسلمان باشد یا کمونیست . یا افلاطونی باشد یا ارسطوئی . یا هگلی باشد یا کانتی . یا ایده الیست باشد یا ماتریالیست . اینها همه یکتا گرا (MONIST) هستند . فراموش نشود که تفکر اصیل ایرانی همیشه دوتاگرا (DUALISM) بوده است . هر پدیده ای باید به دواصل مساوی در قدرت ، بازگردد تا شناخته شود . تنش و آمیختگی دو اصل برابر باهمست که واقعیت هر پدیده ای را تشکیل میدهد .

این تفکر اصیل ایرانی باید از سر زنده ساخته شود . این اندیشه ، هنوز آبشخور عرفان مانده بود . او هیچگاه میان دو چیز ، یکی را بر نمیگزید . این دوتا گرائی میان حقیقت و دین (یا عقیده و ایدئولوژی یا طریقت و شریعت) باقی میماند . عارف ، حقیقتی را بر میگزیند و میجویدکه نمیشناسد . آنچه را او بنام حقیقت می یابد (عقیده و دین و ایدئولوژی و مکتب فکری) ، کل حقیقت نیست ، چون حقیقت ، همیشه غیر از آن و بیش از آنست که یافته است حقیقت ، از چنگال و دام تصرف او میگریزد . شکاری که

بدام او افتاده بود ، در دامش نمی یابد . دردینی و در کعبه ای که می انگاشت حقیقت را یافته است ، درمی یابد که حقیقت از آن به کفر و بتکده گریخته است . حقیقت ، در یك عقیده و دین و کتاب و کلمه و شخص نمی ماند و تثبیت نمیشود . **میان دو چیز، موقعی میتوان یك چیز را برگزید که انسان یقین داشته باشد که حقیقت در آن چیز ثابت می ماند و حقیقت با آن عینیت همیشگی دارد** . ولی اگر حقیقت فقط انطباق آنی و یا گذرا با یك دین و عقیده و ایدئولوژی و شخص و یا حزب داشته باشد ، گزینش این یا آن ، یکبار برای همیشه ، امکان ندارد . از این رو عارف ، هر عقیدتی و هیچ عقیدتی ، هر دینی و هیچ دینی ، هر حزبی و هیچ حزبی ، هر فلسفه ائی و هیچ فلسفه ای است . او هیچ عقیده و دین و فلسفه ای را نمیتواند رد و نفی کند و دور بیاندازد ، چون هر عقیده ای و مکتب فلسفه ائی و ایدئولوژئی ، بر ای او تجربه ای از حقیقتست ، ولی تجربه مخصوص و محدود از حقیقتست . ولی **حقیقت ، همیشه بیش از آنست که در آن عقیده یا فلسفه یا ایدئولوژی تجربه شده است** . اگر او به سیاست رو بکند ، منکر لیبرالیسم یا سوسیالیسم یا کنسرواتیسم نمیشود . برای او هیچکدام به تنهائی با واقعیت ، عینیت ندارند ، ولی هر کدام رویه ای خاص از

واقعیت را می نمایند ، بدین ترتیب ، زدودن آنها یا انکار آنها یا پشت کردن به آنها ، پشت کردن به امکانات گوناگون تجربه واقعیت یا حقیقتست . ، رند با همین تجربه ، پشت به همه عقاید و مکاتب و ایدئولوژیها و مسالك میکند و اساسا پشت به حقیقت میکند ، واصل را پرداختن به زندگی واقعی میداند . ولی برای عارف ، انسان میتواند برای تجربه ای که از حقیقت یا واقعیت دارد ، بکوشد و ایستادگی کند و بدیگران تفهیم کند و حتی برای آن مبارزه کند ، ولی برای پذیرش رویه های دیگر نیز باز و گشوده باشد و تجربه خود را از واقعیت ، تنها امکان تجربه واقعیت نمیشمارد . بنا براین مفهوم دشمنی با این ایده ، معین میگردد . **دشمن ، عینیت با باطل و دروغ و « ضد حقیقت » ندارد ، بلکه دشمن ، نماد تجربه دیگری از یك واقعیتست** که امکان تجربه های گوناگون دارد . برای چشمگیر و برجسته ساختن یك رویه از واقعیت ، نباید منکر تجربیات دیگر شد و آنکه را تجربه ای دیگر میکند ، ضد حقیقت و دروغ شمرد .

بدینسان بر شالوده این اندیشه ای که عرفان بدان رسید و گوهر تفکر ایرانیان پیش از زرتشت بود ، حقیقت ، از جمع و ترکیب و یا آمیختن کفر و دین ، از سنتز دو عقیده متضاد ، از سنتز دو مکتب فلسفی متضاد (مانند ما تریالیسم و ایده الیسم)یا دو مفهوم متضاد ایجاد نمیشود . در واقع

این سنتز و آمیزش ، بازگشت از کثرت به وحدت ، به مونیسم MONISM است که بالاخره نیاز به « عینیت یافتن حقیقت با دین یا عقیده یا مکتب فلسفی » دارد تا در بنیاد ، یك اصل بماند . حقیقت ، در سنتز و آمیخته (آمیغ) نیز نمیگنجد . از این رو نیز هست که از دوضد ، میتوان صدها آمیخته یا آمیغ ساخت . و آنطور که هگل میانگاشت که از دوضد ، فقط یك سنتز پیدایش می یابد ، واقعیت ندارد .همچنین بر عکس تفکر ارسطو ، میان دو ضد ، فقط یك میانه نیست . اگر بهترین راه ، راه میانه باشد ، صد ها راه میان دوراه میتوان یافت . میانه جوئی و آمیغ جوئی ، در واقع حرکت بسوی یکتا گرائی ، و طبعا « تثبیت حقیقت در یك شکل و شخص و آموزه و کلمه و مکتب و دین و ایدئولوژی » است . حقیقت در هیچ میانه ای و در هیچ سنتزی و آمیغی نمیگنجد . حقیقت ، جوشنده و شکافنده مرزها ست .از این رومقوله « عینیت و انطباق محتوی و شکل » با آن سازگاری ندارد . حقیقت ، هم در عقیده و دین و مکتب فلسفی و ایدئولوژی هست و هم در عقیده و دین و مکتب فلسفی و ایدئولوژی نیست . یا بعبارت دیگر ، **حقیقت با عقیده و دین و ایدئولوژی ، همیشه دارای پارادکس هست ، یا بقول صوفیها شطحی است** . درست تجربه زنده ی ناگنجیدنی بودن حقیقت در دین و عقیده و مکتب فلسفی و ایدئولوژی » است که انسان را به حقیقت نزدیک میکند .

حقیقت در سیرِ در کثرت و تعدد ، و در برخورد و روبروشدن با تنشها و تضادها و شطحیات ممکنست ، نه در ماندن و سکونت یافتن در یك شکل یا در یك دین و عقیده یا در یك مکتب فلسفی یا سیاسی . حقیقتی که با یك عقیده و دین و مکتب فلسفی عینیت بیابد ، حقیقت زندانی ساخته شده است و بزنجیر کشیده شده است و بدام افکنده شده است .
در این صورت حقیقت ، تصرف پذیر میشود و در مالکیت و قدرت این گروه یا آن حزب و آن ملت و امت و طبقه در میاید . حقیقتی که باید به هر کسی آزادی بدهد . دست افزارِ بنده و برده ساختن مردم و ملل و طبقات میگردد . حقیقتی که خودش اسیر شد ، چه کسی را میتواند آزاد سازد ؟ نتایج گسترده ای که این اندیشه در دامنه سیاست و اجتماع و حقوق و نظام حکومتی میدهد ، بیش از اندازه تصور است . ما باید به این اندیشه بلند تصوف ، جنبشهای سیاسی و اجتماعی و حقوقی و فلسفی خود را گره بزنیم .
این اندیشه ، تخمه ایست که اگر بروید و بشکوفد ، درختی تنومند میگردد . تا چند باید این اندیشه ، تخمه در انبار ما بماند ؟ولی پذیرش این اندیشه بزرگ از تصوف ، قبول تصوف در تمامیتش نیست . حقیقت در طریقه های گوناگون تصوف و دگمهای آنها نیز نمیگنجد ، و مرز واقعیت تاریخی تصوف را

ماعارفیم یا رند؟
حقیقت، ازما میگریزد
یا حقیقت،افسانه ایست
که مامیسازیم ؟

صوفی به این تجربه رسیده است که حقیقت ، گریزپا و فرار است . ما در تلاش برای درك و فهم و تجربه حقیقت ، آنچه را میگیریم و بدام میاندازیم و تصرف میکنیم ، حقیقت نیست ، بلکه حقیقت ، از زیر انگشتان ما بیرون میلغزد .
ما طبق طبیعت شکارچی مان که انسان هزاره ها پیش از شروع تاریخ ، کسب کرده است ، میانگاریم حقیقت را میتوان مانند سایر چیزها، شکار کرد و بدام انداخت و دام یا اهلی ساخت یا در آنچیزها طبق میل، تصرف کرد . ولی ناگهان باخبر میشویم که آنچه بچنگ آورده ایم ، در چنگ ما نیست . صوفی در برخورد با اهل عقاید و ادیان و مکاتب فلسفی، در می یافت که آنها روزی ، در برهه ای از تاریخ ، تجربه ای از حقیقت داشته اند ، وسپس پنداشته اند حقیقت ، مانند شکاری در قفس و دام آنها افتاده است

و اهلی ساخته شده است و همیشه « از آنهاست » . ولی
وارونه پنداشت آنها ، حقیقت ، دیگر در دین و عقیده و
مذهب و مکتب و مسلك آنها نیست ، و زمانهاست که از
آن دین و مسلك و ایدئولوژی و مکتـــب فلسفی گریخته
است . **حقیقت در هر دین و عقیده و فلسفه ای**
، عنصری گریزنده و متصاعد و بخار شونده
است ، ونمیشود آنرا تا ابد در تملك و تصرف
خود داشت . تفاوت صوفی و آخوند آن بود که آخوند ،
حقیقت را در کلام خدا میدانست و آنرا در دست داشت و
حفظ میکرد و بجزئیات آن وارد بود (حقیقت در صندوق
کلمه زندانی بود = جفر)و لی صوفی، چنین عینیتی میان
خقیقت و کتابی (یا شخصی ، یا نمادی ، یا عبارتی) قائل
نبود ، ولو آن کلمه از دهان خود خدا هم بیرون آمده باشد .
پیوند میان حقیقت و کلمه یا شخص ، آنی و
برقی و گذرا بود . حقیقت ، یك آن ، در
جائی ، در شخصی ، در نماد و نشانی ، در
کلمه ای تجلی میکرد و سپس مانند برق ازآن
ناپدید میشد . پیوند همیشگی میان حقیقت با هیچ
چیزی و هیچکسی و هیچ کلمه ای و کتابی و آموزه ای نبود
این بود که به هیچکسی و هیچ کلمه ای و هیچ کتابی
بعنوان کسی یا کلمه ای یا کتابی که عینیت با حقیقت دارد

نمیشد نگریست . از این رو به هیچکسی و هیچ کتابی
نمیشد مرجعیت و میزانیت داد ، چون چیزی میتواند مرجع و
میزان و معیار باشد که بطور مداوم ، عینیت با حقیقت
داشته باشد ، نه آنکه فقط یك لحظه نامعلومی ، تجلیگاه
حقیقت باشد . تئوری قدرت و حکومت که ازاین اندیشه
استنتاج میشود آنست که هیچکسی نمیتواند بر بنیاد کتابی
و سخنانی ، قضاوت و حکومت کند و حق به حکومت کردن
داشته باشد . نه کسی میتواند همیشه **ظل الله** باشد ، نه
میتواند **آیه الله** باشد . **چون سایه و آیه ،فقط با**
حقیقتی بستگی دارند که همیشه در یك کس
یا کلمه یا آموزه بطور ثابت نمودار شود ، ولی
حقیقت ، « پدیدگاهش » را آن به آن ،عوض میکند تا
کسی نتواند مالك او شود و به او قدرت بیابد. **هرلحظه**
کسی دیگر ، سایه و آیت خداست .بدینسان هیچ
کلمه ای ، معیار نیست . هیچ کسی ، مرجعیت و حقانیت
به حکومت و قدرت ندارد ، چون کسی میتواند حکومت کند
که همیشه عینیت با حقیقت داشته باشد .اینست که کلام
خدائی ، بدان معنا که همیشه با حقیقت گره خورده باشد ،
وجود ندارد . از این رو تئوری خلافت و امامت و سلطنت
با « تئوری گریزنده بودن حقیقت » بکلی منتفی و بی معنا
و محتوا میشود .ولی متصوفه ایده « **حقیقت گریزپا** »
را در دامنه های حساس سیاست و دین نگستردند و واهمه

از گسترده آن داشتند . حقیقت گریز پا ، یك گفتگوی درونی و باطنی و ماوراء الطبیعی نبود ، بلکه بحث سیاسی و حکومتی و اقتصادی و حقوقی زنده ای نیز بود . هر حکومتی و رهبری و نظامی و قانونی ، فقط میتواند در یك برهه ای، تجلیگاه حقیقت باشد ، نه بیشتر ، ولی این گونه حقانیت (یامشروعیت) بدرد ابدی سازی هیچ قدرتی نمیخورد ، و قدرت درآنجا پدید میآید که بتواند با حقیقتی ، خودرا ابدی و مداوم سازد . در ذهن و روان مردم بطور مداوم ، برای خود حقانیت بقدرت ، ایجادکند که هر روز برضد او بر نخیزند . ولی تئوری حقیقت گریز پا ، از عهده چنین نقشی بر نمیآید ، بلکه وسیله قیام روزبروز علیه قدرتهاست . چون اقرار میشود که تو دیروز ، تجلیگاه حقیقتی بودی و امروز ، چیزی جز پوشه و نعشی بجا مانده از حقیقت گریخته ، نیستی و درست تبدیل به ضد حقیقت شده ای ، چون هنوز خود را حقیقت میخوانی و مارا از درك حقیقت در تجلیگاه تازه اش باز میداری (همین نقش را تئوری فرّ در تفکر ایران پیش از زرتشت بازی میکرد ، چون فرّ ، ویژگی گریزپائی داشت که حتی آذر، پسر برگزیده خدا در پی آن میدوید و نمیتوانست آنرا تصاحب کند) این بود که مراجع دین و حکومت ، مانعی برای « جد گرفتن تئوری حقیفقت گریزپا » بودند . پیامبری و کتابی که فقط یك آن ، تجلیگاه حقیقتست ، و آیت الله و ظل اللهی که فقط یك آن ،آیت و ظل خداست ، قدرت را

بدست نیاورده از دست میدهد . در برابر این شیوه برخورد صوفی با حقیقت ، رند ، تجربه ای دیگر از حقیقت و ایده آل داشت .عارف در تجربه حقیقت ، مستی میدید . آنکه و آنچه در خود نمیگنجد و از مرز خود میگذرد و اعتلاء می یابد (بر شونده است) ، مستی آور است . تجربه حقیقت در هرکسی، مستی میآورد ، همانطور که در هرکلمه و آموزه ای که باشد ، کلمه و آموزه را از هم میشکافد و لبریز میشود . ولی رند ، در حقیقت و در ایده آل ، دام میدید و همیشه نیاز به هشیاری و زیرکی داشت . گویندهگانو منادیان حقیقت و ایده آل ، دام میگذراند . هرحقیقت و ایده آلی ، دامیست برای شکار کردن و تصرف مردم و قدرت یافتن به آنها و اهلی ساختن و رام و مطیع ساختن آنها . دام گذاشتن ، نه تنها فریفتن دیگرانست ، بلکه در پنجه قدرت و اختیار و اراده خود آوردنست . شکاری که بدام افتاد ، در پنجه قدرت و اختیار و تصرف شکارچی در میآید . عارف و صوفی ، نیروی دام شکن حقیقت را درمی یافتند . حقیقت ، هر دامی را درهم میشکنند . هر کلمه و آموزه و دین و فلسفه و ایدئولوژی را درهم فرومیریزد و نمیتوان آنرا در بند کرد . طبعا جوینده حقیقت ، همیشه از همه مرزهای عقاید و ادیان و مکاتب فلسفی

و ایدئولوژیها و مسالك سیاسی میگذرد ،
همیشه تجربه مستی ، تجربه آزاد شدن دارد . رند ، در
حقیقت ، وسیله بدام انداختن و بنده و اسیر
ساختن می بیند که اهل حقیقت و ایده آل از
آن همیشه استفاده میکنند . حقیقت و ایده آل این
ویژگی را دارد که میتوان ازآن بهترین دامهارا فراهم آورد ،
واین ویژگی را نمیتوان از حقیقتی و ایده آلی حذف کرد .
ایده آل وحقیقتی که با آن فریفته نشود و بدام انداخته نشود
، نیست . ازاین رو همیشه در برابر هر ایده آل و حقیقتی (
گوینده و مدعی هر ایده آل و حقیقتی، هر آموزه ای که
ادعای حقیقت میکند) باید هشیار و زیرك بود و آنرا به
عنوان اعلام خطر شمرد . با هر حقیقت و ایده آلی ، فریفته
میشود و هیچ حقیقت و ایده آلی از آن مستثنی نیست .
برای رند ، مسئله کشف حقیقت و معرفت به حقیقت ،
مسئله حقیقت نبود ، بلکه تنها رابطه انسان باحقیقت ،
مسئله بنیادی بود که هر حقیقتی ، انسان را بدام میاندازد ،
و زندانی و اسیر و دربند خود میسازد ، در دام تعلق به
خود گرفتارمیسازد ، وهمت رند در ترك این تعلقست .
رند ، این تجربه را از حقیقت داشت که
انسان را در دام خود بکل گرفتار میسازد و
از زندگی دور میکند . عارف ، حقیقت را

چیزی میدانست که وقتی انسان در تمامیتش
با آن پیوند و عینیت بیابد ، همانند حقیقت
میشود که در مرز هیچ عقیده و دین و آموزه
و ایدئولوژی و نظامی و مسلکی گرفتار نمی
ماند و از هر مرزی میگذرد و فراتر میرود .
او همیشه بیش از هر عقیده و دین و حزب و نظام سیاسی و
سازمانیست ، ودر هیچ یك نمیگنجد و درهیچ یك گنجیدنی
نیست ، از این رو هیچ عقیده و دین و حزب و نظام سیاسی
و اقتصادی ، حق ندارداین آزادی را از او بگیرد . رند ،
این تجربه را دارد که هر حقیقتی (در شکل
هر دین و ایدئولوژی و سازمان و نظام و
مسلکی) بآسانی میتواند وسیله انسان
بشود . حقیقت ، با یك چشم بهم زدن ،
میتواند تقلیل به مُلك انسان بیابد . چنانکه
هرکسی بزودی پس از تجربه نخستین که حقیقت
اورافرامیگیرد و اورامنقلب و مست میسازد ، احساس تملك
عقیده و دین و ایده آلش را میکند ، یا درواقع احساس
میکند که مالك حقیقتش شده است . هرکسی میگوید که من
فلان عقیده و دین و ایده آل را دارم و از آنها بعنوان ملك
خودش ، دفاع میکند . از مالکیت حقیقت تا « وسیله شدن

حقیقت » ، تا « آلت دست شدن حقیقت » ، یك گام فاصله
هست . کسیکه میگوید من این دین و ایدئولوژی را دارم ،
یك گام از آن دوراست که دین و ایدئولوژی (حقیقت) را
آلت و دام کسب منافع و قدرت خود سازد ،و این گام با
شتابی ناخود آگاه بر داشته میشود . تا حقیقت و ایده آل و
عقیده و دین از آن او نبود ، ضرورت دفاع از آنهارا
احساس نمیکرد . **جهاد و مبارزه برای هر حقیقتی
هنگامی ممکن میگردد که آن حقیقت ، مُلك
مجاهد شمرده شود و حقیقتی که ملك انسان
شد بآسانی آلت انسان میشود** . همه مجاهدان
ومبارزان حقیقت ، حقیقت را آلت منفعت و قدرت وجاه خود
میسازند و این سرنوشت هر حقیقت و ایده آلیست . هر
حقیقتی ، دریك دم دروغ میشود . حقیقت برای
هرکسی در اجتماع وسیله دامگذاری میشود ، وسیله کسب
قدرت و منفعت و جاه میشود . برای عارف ، حقیقت ،
چنان عظمت و قدرتی داشت که انسان را مانند شیری که
شکارش را درهم فروشکند ، فرامیگرفت ، و با انسان یکی
میشد تا مانند شیر ، فروشکننده هر دامی شود . حقیقت ،
هیچگاه وسیله انسان نمیشد ، همانسان که انسان ، وسیله
حقیقت نبود . رابطه هدف و وسیله میان حقیقت و انسان
نبود . حقیقت ، برای وجود خودش ، از انسان نمیگذشت و
انسانرا برای خود قربانی نمیکرد . حقیقت ، همان خودی

خود انسان بود . ولی برای رند ، حقیقت در اجتماع ،
وسیله برای رسیدن به حیثیت اجتماعی (نام) . و رسیدن
به مقامات ، و کسب قدرت سیاسی و دینی و اقتصادی و
حقوقی بود . انسان ، حقیقت را برای تاءمین یا کسب قدرت
و منفعت خود میساخت . حقیقت و ایده ال ، نه تنها
انسانهارا آزاد نمیساخت ، بلکه انسانها را به عکس ، بدام
میانداخت ، چون هرکسی برای کسب قدرت خاصش (کسب
قدرت دینی ، یا قدرت در حلقه مریدان و خانقاه ، یاقدرت
سیاسی و اقتصادی) از همان حقیقت یا ایده آل ، بهره
میکشید .عارف و رند ، دو وظیفه گوناگون و حتی متضاد
در برابر خود داشتند . عارف ، برای رسیدن به تجربه حقیقت
، به سیر در عقاید میپرداخت . گاه این و گاه آن بود .
تجربه حقیقت ، در تجربه رویه های متنوع مکاتب و ادیان و
مسالك ممکن بود . خود را در آنی با یکی عینیت میداد .
فرصت طلب (یا رند زرنگ که با رند زیرك تفاوت
فراوان دارد) ، در هرآنی ، به آنچه منفعت یا قدرت اورا
بهتر تأمین میکند همراه میشود ، ولی در گوهرش خود را با
هیچ چیزی عینیت نمیدهد . برای عارف ، درك هر رویه ای
از حقیقت ، نیاز به عینیت دادن تمامی خود با آن دارد . رند
، وظیفه ضروری اش را در آن می بیند که در دام حقیقت و
ایده آل ، یعنی دردام همه عقاید و ایدئولوژیها و مکاتب
فلسفی و مسالك نیفتد که خود را حامل حقیقت میدانند .
در واقع سراسر جامعه از قدرتمندش گرفته تا زیر دستانش
که اوباش و عوام و بیچارگان و ستمدیدگان باشند ، همه

رند زرنگ شده بودند . همه به حقیقت در نهان ، به دید وسیله مینگریستند ، برای کسانیکه دیروز مالکان عقیده و دین بودند ، حقیقت ، وسیله و آلت شده بود . همه قدرتمندان و زبر دستان ، از قدرتمند سیاسی گرفته تا قدرتمند دینی که آخوند و محتسب و قاضی ، تا پیر صوفی که با ایده آلهای تصوف و ریاضت مرکزیت قدرت یافته ، همه رندان زرنگ شده بودند .

میخواره و سرگشته و رندیم و نظر باز
وآنکس که چو مانیست در این شهر ، کدامست ؟

در جامعه ، برای همه مردم ، چه زیر دست و چه زبر دست ، حقیقت ، تبدیل به دام یافته بود . آنکه حقیقت دارد ، بزودی حقیقت برایش تقلیل به آلت می یابد . **آنکه امزوز برای حقیقت ، جهاد و مبارزه میکند ، فردا با حقیقت دام میگذارد و این فاجعه همه حقایق و ایده آلها هست** . فن زندگی کردن ، کسب ورزیدگی و تردستی و سبکدستی در کاربرد حقیقت و ایده آل به عنوان دام است . در واقع هیچکس به حقیقت و ایده آل ، در نهان و ته قلبش ایمانی ندارد ، ولو در ظاهر (حتی در وجدان خود) به حقیقت و ایده آل اعتراف میکنند . در آگاهیشان ، پای بند عقیده و یا پای بند به حقیقت و ایده آل هستند ، و لی نا آگاهانه ، گسسته و بریده از آن ،بدبین و بدگمان به آن ، میباشند . آگاهی از این دورویه بودن وجود ، سبب ایجادِ « بیشرمی بی اندازه » و « شرم بی

اندازه » میگردد . قاضی و مفتی و محتسب و شیخ و صوفی در اثر همین آگاهی ، چون خود بام و شام وعظ حقیقت و ایده آل میکنند ، برای ریاکاری مجبورا بی اندازه بیشرم میشوند ، و رند زیرك (که قطب متضاد رند زرنگ هست) که صبح و شب دم از صداقت میزند و میکوشد ساده و صاف و صادق باشد و لی در زندگی از عهده اش بر نمیاید ، بی نهایت از خود شرمگین میشود :

بکوی میکده ، گریان و سر فکنده روم
چرا که شرم همی آیدم زحاصل خویش

آخوند رند (رند زرنگ) برای ریاکاریش ، نیاز به افزایش روزبروز بیشرمی دارد .ازاین رو آخوند، کم کم بیشترمترین نوع انسان در اجتماع و تاریخ میگردد . چون آن حقیقت و ایده آل را که خودش روبروز و دم بدم وعظ میکند ، دراو بیشتر به عنوان معیار ، جا میافتد و ریشه میدواند، و برای تجاوزو تخطی از آن ، باید بر بیشرمی بیافزاید و بیشرمتر گردد . کسیکه باید سرمشق شرم باشد ، بیشرمی مطلق میگردد. از این رو یك آخوند رند ، در کار برد حقیقت و ایده آل ، برای رسیدن به قدرت دینی و اجتماعی و سیاسی ، بیشر مترین انسان اجتماعی میگردد . ولی چنین بیشرمی را باید تاب آورد . وبرای تاب این بیشرمی بیحد را آوردن ، نیاز به بیخبری و یا دورشدگی کامل از حقیقت یا ایده آل هست . و این بیخبری محض ، موقعی ایجاد میشود که میان دو لایه

وجودش ، برزخی ژرف ایجاد گردد ، تا اینکه بتواند حقیقت و ایده آل را فقط به هدف کسب قدرتهای گوناگون بکار ببرد .

بیخبرند زاهدان ، نقش بخوان و لاتقل
مست ریاست محتسب ، باده بده و لاتخف
صوفی شهر بین که چون ، لقمه شبهه میخورد
پاردمش دراز باد ، این حیوان خوش علف (حافظ)

از این رو برای رسیدن به « فضیلت رندی زیرکانه » ، که رندی برای آزادشدن از دامهاست (نه در دام انداختن مردم) باید رنج برد و عذاب کشید و سوخت . برضد ایده آل صداقت خود ، ریا کردن ، شرم بی اندازه و عذاب بی اندازه دارد . شناختن حقیقت و ایده آل بعنوان دام ، و هر روز و دقیقه ازآن پرهیزیدن که به عنوان دام ازآنها استفاده کرد ، فضیلت و هنریست که بسختی میتوان کسب کرد .

تحصیل عشق و رندی ، آسان نمود اول
آخر بسوخت جانم ، در کسب این فضائل

دانستن اینکه حقیقت و ایده آل را چگونه میتوان بشکل دام بکار برد ، دانشی است که رند دارد ، ولی او نه تنها از این دانش برای بدام نیفتادن در دامها بکار میبرد (که زیرکی نام دارد) بلکه از آن ، برای اغواکردن و بدام انداختن دیگران هیچگاه استفاده نمیکند ، که هر رند زرنگی ازآن استفاده میکند . رند زیرك ، از دانش دامها استفاده میکند تا در هیچ دامی نیفتد . رند زرنگ از دانش دامها ، استفاده میبرد تا برای رسیدن بقدرت و جاه و مال برای

همه دام بگذارد . اینست که رند زیرك ، حقیقت را افسانه ای میداند برای بدام انداختن مردم ، و برای زندگی کردن ، باید از این افسانه دست کشید . افسانه ، ساخته و پرداخته انسان برای رسیدن به هدفیست ، نه زائیده و تراویده از گوهر انسان یا جهان .دین و ایدئولوژی و فلسفه ، همه برای حفظ منافع ملتی و گروهی و طبقه ای و قشری ساخته شده اند و همه عاری از حقیقت هستند .

کیومرث ـ جمشید
دوچهرهِ گوناگونِ انسان
درَ تفکر ایرانی

ایرانی دو تصویرگوناگون از انسان داشته است که رد پایشان در اسطوه ها بجا مانده اند . یکی از این چهره ها در **کیومرث** ، و چهره دیگر ،در **جمشید** نمودار شده است . یکی ، بیان این اندیشه است که گوهرِ انسان « **رویشی** » میباشد ، و دیگری ، بیان این اندیشه است که گوهر انسان « **خواستن** » میباشد . و با دیدی ژرف می بینیم که در داستان جمشید ، این هر دو بُعد ، باهم میآمیزند و **انسان هنگامی به چکاد پرورش خود میرسد که هم رویشی و هم خواستی باشد** و خواستش در سایه رویشش قرار گیرد . کیومرث انسانیست که گوهرش ، روئیدنست و جمشید انسانیست که گوهرش ، خواستن است . داستان کیومرث در بندهشن (داستان آفرینش ایرانی) بسیار کوتاه و ساده است . اهریمن

به این نخستین انسان ، آسیبی میزند ، و دراثر این گزند ، از او « تخمه ای » بزمین فرو میریزد ، و از این تخمه ، جفت نخستین انسان بشکل گیاهی از زمین میروید ، وهمه بشریت پیامد این جفت روئیده از یك ساقه ، مشی و مشیانه ، هستند . **با آزردن جان و نابود ساختن جان ، جان نابود نمیشود ، بلکه تخمه ای میشود که از سر میروید** . نتیجه این فکر و تصویر آنست که « **انسان بخودش و از خودش هست** » . انسان در کارگاه خدائی و به امر خدائی ساخته نمیشود . آنچه تخمه ، از خود ، بجا میگذارد ، هیچگاه نابود شدنی نیست . **گیاه ، پیوند با اصل « رستاخیزِ همیشگی » دارد** ، آنچه تخمه است ، در واقع نقطهَ آغاز ندارد ، بلکه همیشه از خود آغاز میکند ، **و انسان ، گیاهست** . بنا براین در داستان کیومرث در بندهشن و در شاهنامه ، خبری از خدا و آفریدن انسان بحکم خدا و همکاری انسان با ابلیس بر ضد خدا و نافرمانیش نیست ، چون منطق داستان آفرینش ایرانی ، برضد این داستان توراتی ـ قرآنیست . انسان ، خود ،اصل متافیزیکیست . **تخمه ، اصل خودزا و خود آفرینست** ، چیزی پیش از تخمه نیست . آغاز ، یك نقطه تاریخی یا یك امر نیست . انسان مانند « جان نخستین » که گاو باشد از

همان آغاز ، « هست » و « تخمه ، یعنی اصل خود زاست » . اینکه در داستان ضحاک می یابیم که ضحاک ، جمشید را به دو نیمه اره میکند ، به این تصویر باز میگردد که انسان ، گیاه و درختست ، چون جمشید ، در آغاز ، نخستین انسان بوده است . ضحاک جمشید را « دوشقه نمیکند » ، بلکه « ارّه میکند » . از همین عبارت میتوان در یافت که « عمل ضحاک در مورد جمشید » ، از سوی مردم ایران ، به عنوان مجازات و کیفر جمشید ، درک نمیشده است ، بلکه بشکل « گناه ضحاک » ، در ک میشده است ، چون در بندهشن ، اره کردن و بریدن درخت برترین گناه شمرده میشود . اره کردن درخت ، بیان آزردن جان و زندگی میباشد .در واقع ، کیومرث خودش ، تجسم تخمه نخستین است . درتفکر ایرانی ، مسئله « نخستین تخمه انسان » ،مهمتر از « مسئله « نخستین جفت انسانیست » . از دید ایرانی ، انسان باید به یك تخمه نخستین باز گردد ، نه به یك جفت نخستین .در تخمه ، اصالت او ، معین میگردد ، نه در جفت نخستین که ساختگی بودن و مخلوق بودن ، یا فرعیت و تابعیت او معین میگردد . مسئله برای ایرانی آن بود که انسان اصل و سرچشمه است ، پس باید به یك تخمه باز گردد ، ولی برای تفکر یهودی و اسلامی ، این مسئله برترین اهمیت را داشت که نشان

داده شود ، که چه کسی او را ساخته است . برای ایرانی ، انسانها از یك تخمه اند ، از این رو ، خود ، اصل خود هستند ، و رویشی و رستاخیزی و سرفراز (بلندی گراو بزرگی جو) هستند . تخمه انسان ، باید پیش از پیدایش جفت نخستین انسان باشد . از اینرو خود کلمه کیومرث ، حکایت از این تخمگی میکند ، چون کلمه کیومرث ، از دو کلمه « گیا » و « مرت » ساخته شده است ، و گیا را بزنده ترجمه کرده اند و مرت با مردن کار دارد ، و کلمه مرد ، از آن مشتق میشود . از سوئی کلمه « زندگی » همریشه با کلمه « زن » میباشد و از سوئی « گیا » بنظر من ، باید همریشه با کلمه گیاه باشد ، ودر بندهشن میآید که گیاه ، هم مرد و هم زنست . طبعا ، کیومرث که دارای دوقطب زن ومرد ، یا بعبارت دیگر زندگی و مرگ است (که در واقع همان زن ومرد است) تخمه میباشد ، چون گوهر تخمه ، همین « در برداشتن دوضد درخود » است . در تخمه ، اضداد جمعند و باهم میآمیزند . مثلا در داستان زاد رستم میآید که بر صورتکی که از رستم فراهم آوردند تا برای نیایش ، سام ، بفرستند ، بر یك گونه ، آناهیت و بر گونه دیگر ، میترا را کشیدند ، این به معنای آنست که رستم ، وجودیست اصیل و تخمه ای و ما در هر دو نامش که « رستم » و « تهمتن » باشد، پسوند و پیشوند تخمه را می یابیم . رستم ، پهلوانیست که همانند کیومرث و جمشید ، تخمه ایست ، بخود و از خود هست .تفکر ایرانی میخواهد نخستین پیدایش انسان

را در روئیدن نشان بدهد ، تفکر سامی میخواهد ساختن نخستین جفت انسانی را از سوی خدا نشان بدهد . یکی نشان میدهد که انسان میروید ، و دیگری نشان میدهد که انسان ، از قدرتی برتر ساخته شده است ، و از خود و به خود نیست . ساختن و روئیدن ، نماد دو تفکر متضاد در باره انسان بوده است . انسان ، ساخته در کارگاه خداست . از سوئی باید در نظر داشت ، که از دید ایرانی ، انسان بخودی خود ، از تخمه میروید، و اهریمن ، نقش « انگیزاننده و انگیزه » را بازی میکند ، نه مانند ابلیس که مخلوق خداست (نه خدائی آفریننده) و تابع او و در آفریدن ، انباز نیست. با زدن اهریمن یا با تلنگر اهریمن ، انسان در تاریخ ، پیدایش می یابد .درآفرینش انسان هم اسپنتا مینو و هم انگرامینو دست دارند . درپس این نماد ، این اندیشه بزرگ نهفته است که درد ، و آزار و کشتن ، هیچگاه نابود سازنده نیست ، بلکه برعکس قصد اهریمن ، آفریننده و سازنده است . انسان ، گوهریست برتر از آن که درد بتواند به او آسیبی بزند و هیچگاه با سخت ترین دردها ، زندگی بی ارزش نمیشود و انسان باوجود چنین دردی ، ایمان خود را بزندگی از دست نمیدهد . هر دردی ، آغاز پیدایش و

افرینش است (مانند دردی که ما اکنون از حکومت آخوندها و اسلام داریم). ایرانی در درد ، فنا و بی ارزشی نمیدیده است ، بلکه « سر آغاز زندگی و شادی » را میدیده است . انسان و فرهنگ و نظم و قانون و تفکر انسانی ، با شکست ، از بین نمیرود بلکه پیروز میشود ، چون رستاخیز پیدامیکند آنچه انسانیست ، تخمه ایست . کردار و گفتار انسانی در شکست نیز پیروز میشوند ، چون از نو خواهند روئید . حقیقت و قانون و نظم و فکر و فرهنگی که از انسان میجوشد و میروید ، چون تخمه است که در نابود شدن ، سر بر میافرازد .

برترین دشمن انسان و اجتماع انسانی ، علیرغم هدفش ، علیرغم پیروزیش ، انگیزه ای برای آفرینندگی انسان و اجتماع انسانی بیش نیست . اینست که خوش بینی در سیر تاریخ ، گوهر تفکر ایرانیست . تاریخ شکست ها ، تاریخ آفرینندگی فرهنگست . انسان ایرانی ، انسان سیمرغیست که در کشته شدن ، از سر بر میخیزد . اسفندیار، همکار اهورامزدا ، در هفتخوانش سیمرغ را میکشد ، ولی وقتی بجنگ رستم میشتابد ، سیمرغ ، درکنار رستم ، پشتیبان مهر و داد است که در رستم باز تابیده میشود . اینست که ایرانی در

آغاز ، در دشمن ، اصل انگیزنده ،میدیده است . هیچ دشمنی ، نمیتواند از مرز انگیزندگی فراتر رود . تبدیل اهریمن به « اصل آزردن و آسیب زدن » ، سپس نمودار شده است و در آغاز، این اندیشه که اهریمن ، انگیزنده پیدایشست ، برترین نقش را بازی میکرده است .مقصود از این گفتار، در برابر هم قرار دادن « انسان رویشی » و « انسان خواستی » ، یا کیومرث با جمشید است . در داستان کیومرث ، در شاهنامه ، اهریمن « اصل آزار » میباشد . آزردن جان ، اهریمنی است . کسیکه جان را میآزارد ، کسیکه انسان را میآزارد ، اهریمنی هست . این در تفکر ایرانی ، یك اصل کلی میباشد که استثنا ء بر نمیداشته است . تضاد جمشید و ضحاك ، تضاد همان « اصل جان پروری در جمشید » و « اصل جان آزاری در ضحاکست » . و اینکه ایرج به برادرانش که سلم و تور باشند و نماد دوملتی بودند که در روزگاران گذشته در برابر ایران ایستاده بودند ، میگوید « میآزار موری که دانه کش است که جان دارد ، و جان شیرین خوش است » . این رهنمود ، یك سفارش اخلاقی به یك فرد نیست ، بلکه گفتگوی گوهری در باره « آزردن زندگی » در سیاست است . در اجتماع ، « هر که جان دارد ، نباید آزرد

» و نبایستی آزرده شود و این اندیشه باید معیار روابط میان ملل و دول گردد . جان ، از آن ایرانی نیست ، بلکه تورانی و رومی و یونانی و تازی و ... همه جان دارند ، اهریمن هم ، جان دارد .در داستان جمشید و سپس در داستان ایرج ، این تفکر اخلاقی و متافیزیکی ، شکل سیاسی بخود گرفته است و شالوده حکومت شده است . ملتها و حکومات نباید همدیگر را بیازارند . هرکه جان را میآزارد ، ولو حکومت و شاه و رهبر وآخوند و حتی خودخدا باشد ، کار اهریمنی میکند و اهریمنست . خدای ایرانی ، اگر بتواند بکُشد و بکُشد و جان بگیرد ، توانا خوانده نمیشود ، بلکه اهریمن شمرده میشود . خدای ایرانی ، از قدرتش ممتاز نمیگردد . ویژگی خدا بودن ، قدرت نیست ، بلکه نیآزردن جان و مهر بجانست ، از اینرو نیز خدای ایرانی (سیمرغ) شکست خوردن را هیچگونه ننگی نمیدانسته است . اهورامزدا ، خدای پیروزی ، پس از سیمرغ آمده است ، چون سیمرغ ، بر ستاخیز همیشگی خود ایمان داشته است . کسیکه همیشه از سر زنده میشود ، مانند تخمه از سر میروید ، قدرتی برترا ز هر قدرتی دارد . الله و یهوه ، خدایانی هستند که گوهرشان در درجه اول ، از قدرت ، معین

میگردد ، اینست که نیاز به پیروزی و بُرد همیشگی دارند . کشتن و نابود ساختن برای آنها بیان قدرتست . به امر خود جان میدهند و بخواست خود جان میگیرند . جوهر خدا در این فکر ، قدرتست .خدا اگر نتواند جان را بگیرد ، قدرت ندارد . در قدرت ، گر فتن جان ، بیشتر بیان قدرتست تا جان دادن . از این رو همه قدرتمندان برای نشان دادن قدرت خود در آغاز میآزارند و میکشند و مجازات میکنند و شکنجه میدهند ، ولی از عهده « پروردن جان در آزادی و داد » بر نمیآیند . جان دادن الله و یهوه ، فقط یك افسانه متافیزیکیست که هیچکس آنرا ندیده است و نخواهد دید ، ولی آزردن و کشتن و شکنجه دادن برای آنها ، یك واقعیت تاریخی و اجتماعی و تاریخیست که هر کسی هر روز میتواند آنرا بچشم واقعی خود ببیند و بقدرت خدا ایمان بیاورد .نکته ای که بیانش در اینجا ضروریست آنست که دو داستان گوناگون از « انسان نخستین » که روزگاری در کنارهم بوده اند و دو چهره گوناگون انسان را می نموده اند ، سپس به یك « انسان نخستین » کاهش یافته است و جمشید ، حکم یك « ابر پهلوان » و« شاه نمونه » راپیدا کرده است . با کاهش جمشید به ابر پهلوان ، « انسان خواستی » ، تابع « اندیشه انسان رویشی » گردیده است . جمشید ،تابع کیومرث گردیده است . خواستن بر شالوده خرد ،

باید همیشه همآهنگ با رویش و زایش و گسترش باشد ، و بر آن چیره نگردد .البته در وجود دو تصویر متضاد انسان در برابر هم ، دامنه دیالکتیکی در آمیزش میان آنها و پارادکسی (پادی) که میان آنها پدید میآید ، بسیار اهمیت دارد و میتوان به شناخت ژرفتری از انسان رسید . در این صورت ، جمشید ، تابع کیومرث نمیشود ، بلکه در حفظ تضاد خود با اندیشه کیومرث ، کشش و آمیزش میان آندو ، همیشگی باقی میماند . با جمشید ، ما می بینیم که « سیاست ، خرد گرا میشود » . برترین معیار حکومت ، تفکر میباشد . سیاست ، باید استوار بر اندیشیدن انسانی باشد . هر که سیاست را مدیریت و رهبری میکند ، باید این کار را بر پایه اندیشیدن بکند . خرد در سیاست ، برترین مرجع میباشد . البته این اندیشه ، خود بخود بطور ضروری به دو راه میکشد ، یا آنکه خرد در سیاست ، همه مراجع دیگر را نفی میکند و هیچ مرجعی جز خرد را نمی پذیرد . یا آنکه می پذیرد که همه مراجع دیگر از جمله دین و عقیده و عرف و عادت و سنت ، حق وجود دارند بشرط آنکه تا بع خرد و اندیشیدن انسان بشوند نه آنکه معیار اندیشیدن و تصمیمات سیاسی او باشند . و با جمشید خوش بینی بی نهایت خرد به خود را می بینیم . جمشید باور دارد که با خردش درب هرچه

برویش بسته است میتواند بگشاید و با خردش میتواند همه مسائل انسانی را حل کند . نه تنها خرد ، خوش بین است ، بلکه خرد ، واقعاتوانائی آنرا دارد که جهان و اجتماع را بسانی دگرگون سازد که بهشت را روی زمین واقعیت بدهد .
و اشاره به اینکه سران ایران ، از جم روی بر میگردانند و بسوی ضحاک میشتابند (با آنکه این کار خودرا بنام انا الحق گفتن او توجیه میکنند) ولی نشان داده میشود که « مراجع دیگر » ، بر ضد جمشید و مرجعیت خرد ، بر خاسته بوده اند . در این داستان آنطور که در شاهنامه هست ، اعتراف به سستی و ناتوانی خرد در برآوردن آرمان انسانی نمیشود ، بلکه اعتراف میشود که خرد میتواند ، بهشت بسازد ، فقط امکان آن هست که خرد بلغزد و ببیند که میتواند کار خدائی بکند و با این کار ، ادعای خدائی بکند که گناهیست نابخشودنی . در واقع ، خرد میتواند کار خدا را بکند ، اما انسان حق ندارد علیرغم کار خدائی کردنش ، خود را خدا بخواند . من اعتقاد به آن دارم که این قسمت از داستان ، طبق روال فکری بعدی توجیه شده است و به آن تغییر شکل داده شده است ، ولی نا خواسته ، ایجاد تناقضات فکری در آن شده است . چون خرد انسانی وقتی میتواند کار خدا را بکند ، پس چرا حق ندارد خودرا خدا بخواند . ولی داستان از دید عناصر کهنتر ی که در همین داستان هست، **حکایتی از رشگ خدایان به جمشید بوده است که با خرد انسانیش ،**

سعادت انسانی را بر روی زمین فراهم آورده بوده است . داستان تعقیب فرّ بوسیله آذر، پسر اهورامزدا ، در اوستا ، نشان مسلّم رشگ اهورامزدا و خدایان به جمشید میباشد . و داستان اناالحق گفتن جمشید ، توجیهی از زمانهای بعد است که انسان نمیتوانسته است باور کند که خدا ، رشگ میبرد ، و رشگ را فقط کار اهریمن میدانسته است . گسترش اندیشه انسان رویشی و انسان خواستی، نشان خواهد داد که ما با تفکر ایرانی درباره مسائل سیاسی امروز خود ، کار داریم که در گفتارهائی دیگر دنبال خواهد شد .

آیاسیاست
نیاز به تفکرپهلوانی دارد
یا
بشیوه تفکر رندی؟

رند،پشت به «اخلاق پهلوانی» میکند
(حافظ یا فردوسی ؟)

برای آنکه شیوه تفکر اخلاقی هر ایرانی را شناخت ، باید

سه گونه اخلاق را ازهم جدا و متمایز ساخت .۱ ـ اخلاق آخوندی ۲ ـ اخلاق پهلوانی ۳ ـ اخلاق رندی .آنچه روشنفکران و هوشمندان و محققان مارا از درك این سه گونه اخلاق باز داشته است ، پیروی کورکورانه از شیوه برخورد بعضی از دانشمندان قرن بیستم غرب با مسئله اخلاق بوده است . در سده بیستم ، گروهی از هوشمندان غرب ، سراسر انتقاد و اعتراض خود را کم و بیش با پیروی از مارکس متوجه « **اخلاق بورژوازی** » ساختند . اخلاق ایده آلی خود را در انتقاد از اخلاق بورژوازی ، باز میشناختند و معین میساختند . اخلاق بورژوازی ، سرچشمه همه شرّ ها شناخته شد. **مالکیت** ، نخستین گناه اجتماعی و اقتصادی و سیاسی و حقوقی بود ، و «**خودپرستی** » که سرچشمه همه لغزشهای اخلاقیست ، همزاد با مالکیت بود . **پیکار اخلاقی در غرب ، در سده های پیشتر ، مبارزه با اخلاق آخوندی بود ، نه با اخلاق سرمایه داری** . در سده بیستم ، بجای مبارزه با اخلاق آخوندی ، مبارزه با اخلاق سرمایه داری نشست ، چون برای روشنفکران اروپا ، دوره مبارزه با آخوند ، و اخلاق آخوندی پایان یافته بود ، **« خدای آخوندی » ، مرده و دفن شده بود و در واقع همیشه این « خدای آخوندی » بود که رد و**

نفی میشد .خدا در واقع ، یك « ابر آخوند » بود . گوهر خدا ، از ویژگیهای آخوندی معین میشد .از این رو نفی خدا ، برابر با نفی آخوند ، و نفی آخوند ، برابر با نفی خدا بود .

اخلاقی که از منش آخوندی سر چشمه میگرفت ، و خون همه ادیان را چرکین و آلوده ساخته بود ، وسده ها بر جامعه حکومت کرده بود ، شکست افتضاح آوری خورده بود .

با پس نشینی این اخلاق ، و کاهش ایده الهای آخوندی ، آخوند نیز که نماد و تجسم این اخلاق بود ، از کرسی قدرت افتاد . طبعا پیکار برای اخلاقی تازه ، دشمن خودرا در « شیوه زندگی سرمایه داری و سرمایه داران ریز و درشت » کشف کرد که بر جهان غرب چیره شده بود و این اخلاق و ایده الهایش به عنوان سرچشمه همه شرها ، مورد حمله قرار داده شد . در حالیکه **هزاره ها ، شیوه زندگی آخوند و شیوه زندگی پهلوان ، سرچشمه دو گونه اخلاق و ایده آلهای متضاد اخلاقی بودند** . شاهنامه ، در برگیرنده ایده آلهای اخلاقی پهلوانیست که در ایران باستان در برابر « اخلاق موبدی و آخوندی » که در اوستا بازتابیده شده است ، پیدایش یافته بود و از آئین مادری (سیمرغی ، آناهیتی) سرچشمه میگرفت . این اخلاق پهلوانی در دوره اسلامی ،

در « اخلاق جوانمردی یا فتوت » در برابر اخلاق آخوندهای اسلامی ، بقوت خود باقی ماند ، هرچند که صوفیها کوشیدند ، عبای آخوندی یا خرقه درویشی به اخلاق پهلوانی و جوانمردی بپوشانند . **درك اخلاق جوانمردی ، بدون پیوند آن به اخلاق پهلوانی ، و تمایز آن از اخلاق آخوندی ـ موبدی ، غیر ممکنست**

از این رو بررسیهای کاوشگران ما همیشه در دامنه تنگ مباحث ادبی و لغوی و سطحیات ، درجا زده است ، چون هم آن پیوند ، و هم این تضاد را نشناخته اند و نگسترده اند .

گسترش تمایز دواخلاق آخوندی و پهلوانی ، که یکی رادر اوستا و دیگری را درشاهنامه بهتر میتوان دنبال کرد ، و سپس پیدایش اخلاق جوانمردی و عیاری در برابر اخلاق آخوندی که دنباله همان سیر بود ، نیاز به بررسی بیشتری دارد که در آینده مورد نظر قرار خواهد گرفت . ما در این جا فقط به آمدن اخلاق رندی ، و پشت کردن آن به اخلاق پهلوانی میپردازیم ، چون در هر ایرانی این دو منش گوناگون ، باوجود چیرگی شیوه رندی بر شیوه پهلوانی هنوز نیز باهم در ستیزند ، و برمبارزات سیاسی روز ما حاکمند ، و این مهم نیست که مبارزان ، بستگی به چه حزبی و چه ایدئولوژئی داشته باشند . از این فرهنگ ، همه گروههای سیاسی بیك اندازه ارث میبرند . اگر عطار و مولوی را با حافظ مقایسه کنیم ، می بینیم که هنوز عطار و مولوی ، ایده آل پهلوانی دارند . بطورکلی ، **ایده آل ، متناظر**

با « پهلوانی بودن » است .تنهـــا یك پهلوانست که میتواند تجسم یك ایده آل بشود
، یا به یك ایده آل ، واقعیت بدهد . واقعیت بخشیدن به یك ایده آل ، از عهده یك فرد عادی بر نمیآید .ولی نبودن پهلوان در یك جامعه، یا نداشتن اعتقاد به پهلوان در یك جامعه ، نشان فقدان ایده آل ، یا عدم اعتقاد به ایده آل در آن جامعه است . از این رو حافظ میگوید « آلودگی خرقه ، خرابی جهانست » . وقتی عارفی نیست ، ایمان همه به ایده آل عشق و محبت از بین میرود ، و این بی ایمانی، سبب خرابی جهان میگردد . البته ایده آل ، همیشه یك ایده آل نمی ماند ، و یك ایده آل تازه ، جای ایده آل دیگر را میگیرد . طبعا نوع پهلوان نیزعوض میشود . پهلوانی که درپی واقعیت بخشیدن ایده آلهای شاهنامه میرفت ، با پهلوانی که دنبال واقعیت بخشیدن ایده آلهای تصوف میرفت ،.باهم فرق داشتند ، ولی هر دو ، ویژگیهای پهلوانی را داشتند . تصویر پهلوان ، برای عطار و مولوی تغییر کرده است . در دامنه ایده آل دیگریست که عطار و مولوی ، میخواهند پهلوان بشوند و یا پهلوانان خود را میجویند . برای آنان ، زندگی موقعی معنائی دارد که انسان بخواهد و بکوشد ، تجسم ایده آلی باشد . بی چنین ایده آلی ، و چنین تلاشی برای رسیدن به این ایده آل ، زندگی واقعی ، ملالت آور و پوچ و بی ارزشست .

زین مردمان سست عناصر ، دلم گرفت

شیر خدا و رستم دستانم آرزوست

هیچ و پوچ بودن زندگی ، یا بی معنا و بی غایت بودن زندگی ، نشان فقدان ایده آل یا افسردگی ایده آلست . البته این سخن هنگامی درست میباشد که « خواست = اراده » ، گوهر بنیادی وجود انسان شمرده بشود . دراین صورت ، بدون یك ابر خواست (ایده آل یا غایت) که بزندگی ، راستا و سو بدهد و به آن راستا و سو براند ، زندگی بی جنبش و بیجان و بی نشاط و پوچست .

با ترك ایمان به همه ایده آلها ، انسان زندگی خود را هیچ و پوچ می یابد ، و همیشه بیهوده در پی یافتن پاسخ به این سئوالست که چرا بدنیا آمده است و چرا زندگی میکند و آمدن و نیامدنش به گیتی برای چه بوده است ؟ چنانچه دیدیم ، مولوی در آرزوی پهلوان شدن ، یا جستن پهلوانست . و دراین راستا ، برای او حتی « شیر خدا = علی شدن »ویا« رستم شدن » ، بی تفاوتست . در حالیکه برای فردوسی ، این دو گونه پهلوان ، دو پهلوان متضاد با همدیگر ، و نماد دو ایده آل متضاد با یکدیگرند ، **و فردوسی در تناقض این دو گونه پهلوانی ، یا این دو گونه ایده آل ، تراژدی تاریخ ایران را می بیند** و ایران بر سر تناقض این دو گونه ایده آل ، نابود میشود . برای فردوسی ، شیر خدا شدن ،همان اسفندیار شدنست . شیرخدا ، و روئین تن (اسفندیار) ،

هردو برای گسترش یك عقیده و مقتدرساختن آن ، پیکار میکنند و تمامیت هستی خودرا صرف آن میکنند . در حالیکه رستم ، تجسم پهلوانیست که همه نیروهای خود را صرف واقعیت دادن به مهر و داد (بدون در نظر گرفتن مرز عقیده ای)در اجتماع میکند ، چون رستم ، سیمرغیست . اسفندیارو علی ، مهر و داد را در چهارچوبه دین و عقیده خود ، میخواهند . رستم ، مهر و داد را فراز عقاید میخواهد . مهر و داد نزد سیمرغ ، مرز میان عقاید و نژادها و ملل و اقوام را نمیشناسد . به هر حال ، مولوی بدون در نظر گرفتن این تفاوت و تضاد حسّاس ، میخواهد هرطورشده ، ایده آل پهلوانی را دنبال کند ، چه رستم بشود چه اسفندیار ، فرقی ندارد . بدون پهلوانی زیستن ، زندگی دلگیر است و نشان سستی انسان میباشد . داشتن ایده آل ، نشان نیرومندی و فقدان ایده آل ، نشان سست بودن است .

ز نیرو بود مردرا راستی   زسستی،کژی آید و کاستی

یك انسان سست هست که بی ایده آل وبی غایت است و میتواند با« زندگی پوچ » یك عمر بس کند و باوجود ملالت و ناله و شکایت از تهی بودن زندگی ، وقت خود را تلف کند . **هم عطار و هم مولوی ، دنبال زندگانی پهلوانی و پهلوان میدوند** . فقط ایده آلشان و تصویرشان از پهلوان ، تغییر کرده است . برای عطار ، این جوینده حقیقت است که پهلوان میباشد . **و حقیقت را در واقع جز یك « ابر پهلوان » نمیتواند بجوید**

، جستن حقیقت ، یك کار عادی نیست و مرد عادی نمیتواند حقیقت بجوید . جستن حقیقت و طلب ، کار هرکسی نیست و جستجوی حقیقتست که به زندگی معنا و ارزش میدهد . جوینده حقیقت ، پهلوان عطار ، کسی است که در یك آن ، « با اضداد باهم » و هم با « اضداد دور ازهم » زندگی میکند . در شاهنامه ، با هم بودن دو ارزش متضاد ، سبب پیدایش پهلوانان تراژدی مانندضحاك و جمشید و فریدون و ایرج و سیاوش میگردد . نزد عطار ، جوینده حقیقت ، نه تنها دو ارزش متضاد را در خود باهم جمع میکند ، بلکه در خود « همه اضداد » را باهم وناآمیخته باهم،درکنار هم دارد و با آنها زندگی میکند

چوبوقلمون بهر دم رنگ دیگر
ولیکن آنهمه رنگش **بیك بار**
همه اضداد **اندر یك زمان** جفت
همه الوانش ، **اندر یك مکان** یار
زمانش دایماً عین مکانش
ولی نه این و نه آنش پدیدار
دوضدش در زمانی و مکانی
بهم بودند و ، از هم دور ، هموار

عطار به رستم بودن ، بس نمیکند . رستم که پهلوان حماسی است ، ساده تر از آنست که از عهده بر آوردن چنین ایده آلی پیچیده بر آید . ولی او نیاز به پهلوانی دارد که سدها برابر بزرگتر از رستمست . او پهلوانی میخواهد که هر

عملش سدها برابر کارهای رستمست . « ایده آل جستجوی حقیقت » برای عطار که طبعا « سیر و حرکت و بیوطنی » میطلبد ، پیکار برای دور نگاهداشتن گزند از یك اجتماع یا وطن را ناچیز میگیرد . با همین میزان ، از منصورحلاج انتقاد میکند و معتقد است که حلاج برای همین « توطن در یك ایده آل » ، بدار کشیده شده و مجازات گردیده است . **ایده آل جستجو ی حقیقت ، نیاز به ماجراجوئی و عیاری دارد . ازاین رو نیز ایده آل عطار نیز ، پیمودن هفتخوان که ایده آل پهلوانیست ، باقی میماند ،** فقط کیفیت غایتش عوض میشود . رستم در هفتخوانش ، در پی معرفتی بود که حکومت و شاه و سپاه ایران را از « بی اندازه خواهی » برهاند ، که برای او سرچشمه همه دردهای سیاسی و اجتماعی و اقتصادیست . مرغان عطار به هفتخوانشان میروند ، تا به سیمرغ برسند ، یا بعبارت بهتر تا « سیمرغ بشوند » ، یا دریابند که خود سیمرغند . « جستن خود » ، یا « جستن حقیقت » ، پهلوان شدن و کاری سد برابر رستم ، کردنست .

هزاران قرن گامی میتوان رفت
چه راهست این که در پیش من آمد
شود آنجا کم از طفل دو روزه
اگر صد روستم در جوشن آمد

در بر مردی که این سرّ پی برد
مردی رستم همه دستان بود

حتی یاروجانان عطار ، پهلوانیست صد چندان که رستم

آنچ رستم را سزدبر پشت رخش
زلف او بر روی گلگون میکند
آنچه جستند همه اهل علم
مردم چشم تو عیان میکند
و آنچه بصد سال کند رستمی
چشم تو در نیم زمان میکند

اینست که مثنوی مولوی ، « یك حماسه عرفانی » است ، و درباره ماجراهای معرفتی « پهلوانان عرفانی » است . **تصوف ، در تفکرات اصیلش ، ماهیت غزل ندارد ،بلکه منش حماسی و پهلوانی دارد .** تفکرات تصوف را نمیتوان تنها در غزل گنجانید ، بلکه نیاز به شکل حماسی و پهلوانی دارد . خطر انحطاط تصوف ، همین تقلیل یافتن به « تفکرات و حالات و اطوار غزل وارانه » است . **تصوف با تقلیل یافتن به غزلگونگی در تفکراتش ، راه انحطاط را پیمود ،** با آنکه نمیتوان انکار کرد که بسیاری از غزلهای عارفانه ، حماسه های عرفانی اند و ویژگی اصیل حماسه دارند . **آوردن منش پهلوانی به دامن تصوف،** سبب تغییرات کلی در تصوف شد ، چون پهلوان ، از سوئی با اتکاء کامل به

خود ، کار دارد ، که از شیوه تفکر اسلامی بسیار دور
میباشد. پیوند زدن جوانمردی (فتوت) با
تصوف ، از همین منش پهلوانی بودن تصوف
، سر چشمه میگیرد . در حالیکه رندی ، برعکس
جوانمردی و تصوف ، در غزل ، شکل هم آهنگتری
با هویت خود را می یابد . آوردن ایده آل پهلوانی به
تصوف ، سبب پیدایش تنشهای درونی در تصوف شد .
صوفی با ایده آل پهلوانیش ، از سوئی با اتکاء کامل به
خود ، کار دارد که با تفکر اسلامی تفاوت فراوان دارد .
در واقع این « اتکاء به خود » برای پهلوان ،
متناظرو متضاد با « ایمان بخدا و توکل به او
» در اسلامست . فرّ ، که معنایش
خویشکاری باشد (کاری که از خود انسان سرچشمه
میگیرد) اصالت پهلوان را از خود او میداند .
صوفی از سوئی هدف اسلامی (تسلیم کلی بخدا) دارد ،
واز سوئی ایده آل پهلوانی که همیشه باهم گلاویزند .
صوفی ، پهلوانیست که علیرغم یقین از اصالت خود ، هدف
اسلامیش را که « فناء خود و بقا بالله » باشد دنبال میکند
پهلوان ، هدفش در « گذر از هفتخوان ، و به خود خریدن
هر گونه درد و عذابی » ، برای رسیدن به اوج خود

میباشد ، تا تنها « به خود باشد » . بدینسان عطار در
منطق الطیر و مصیبت نامه ، به هوای رسیدن به دو هدف
متضاد در آن واحد میباشد . هم میخواهد خود ، خدا بشود
، وهم میخواهد خود ، در خدا هیچ بشود . وبالاخره منش
پهلوانی میچربد ، و سیمرغ ، پس از گذر از هفتخوان ، می
بینند که خود ، همان سی مرغ هستند(در اسطوره ، سیمرغ
، معنای مرغ کوه دارد . سی ، در برهان قاطع معنای کوه
دارد که همان کلمه سئنا در اوستاو بندهشن است یا همان
کلمه سینه ما ، ولی چون پیوند با اسطوره قطع شده بود که
سیمرغ ، همیشه فراز کوه - فراز مایه تخمیری آفریننده ـ بر
فراز درخت می نشست ، سی را عطار باشتباه همان عدد
سی میگیرد . مرغ کوه ، تبدیل به سی عدد مرغ میشود .
بدینسان ارزش تمثیلی برای او پیدا میکند) . در گذر از «
هفتخوان درد و خطر » ، خود به اوج خود میرسند درحالیکه
به هوای فناء خود در خدا هستند .
رند ، وارونه پهلوان که در هفتخوانش کارهای فوق العاده
میکند (جستن حقیقت هم ، کاری پهلوانی میشود) ، و در
ماجرا جوئیهای فوق العاده ، خود میشود ، میخواهد
کارهای پیش پا افتاده و عادی و همگانی و بعبارت دیگر ،
بیش از اندازه انسانی »بکند

معنی آب زندگی و روضه ارم
جز طرف جویبار و می خوشگوار نیست .

برای رند ، کردن همین کارهای عادی روزانه در زندگی ،
بهشت و سعادت ایده الیست .

کنونکه میدمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرحبخش و یار حور سرشت

برای رند ، پرداختن به کارهای عادی و پیش پا افتاده و معمولی زندگی ، از واقعیت بخشیدن به هر ایده آل یا هدفی متعالی و فوق االعاده ، برتراست . وجود پهلوان ، متناظر با وجود ایده آلهای متعالی و هدفهای فوق العاده است . زندگی ، برای پهلوان ، موقعی معنی دارد که فوق العاده زندگی بکند . باید فوق العاده زندگی کرد ، تا زندگی ارزش و معنی پیداکند . هر ایده آلی ، فوق العاده است و زندگی برای پهلوان موقعی معنی دارد (هیچ و پوچ نیست) که فوق العاده باشد ، ایده آلی باشد . برای رند ، زندگی بخودی خود آنقدر لبریز از ارزش است که نیاز به به معنا دادن به آن ، به پهلوان شدن ، به فوق العاده زیستن ندارد . وقتی زندگی ، فقط در زیستن طبق یك ایده آل ، معنی پیدا میکند ، آنگاه خطر پوچ و هیچ شدن زندگی و جهان هست ، چون کسیکه هیچ ایده آلی ندارد ، یا ایمان به همه ایده آلها را از دست داده است ، یا نیروی پهلوانی ندارد که در پی کارهای فوق العاده برود ، آنگاه زندگی و

جهان برایش پوچ و بی معنی میشود و نمیداند چرا خلق شده است و آمدن و رفتنش در گیتی برای چه بوده است . در اینجا میتوان تفاوت حافظ را از خیام شناخت . حافظ ، رند است و علاقه بزندگی دارد و در پی ایده آلی ساختن آن نیست ، درحالیکه خیام ، در اثر از دست دادن ایمان خود به ایده آلهای دینی و فلسفی ، و بدبینی به آنها ، زندگی و جهان برایش هیچ و پوچ شده است . رند ، تعلق به هر گونه ایده آل متعالی و فوق العاده را رها میکند ، و زندگی بخودی خودش بدون این هدفها و ایده آلها ، بزیستن میارزد و هیچگونه نیازی به این ایده آلهای متعالی نیست ، تا خطر پوچ شدن زندگی در میان باشد پهلوان ، مردعملست،وایمان دارد که باعمل خود ،به هرچه میخواهد (به ایده آلهایش) میرسد .هرچیزی ارزش دارد که او باعمل وفکرش بدان برسد،ولی برای رند :

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار
ورنه با سعی و عمل ، باغ جنان اینهمه نیست .

سعادت ، موقعی سعادتست که بی رنج و درد بدست آید ، وگرنه بهشتی (حالت ایده آلی) نیز که با رنج و درد بدست آید ، آنهمه ارزش و اهمیت ندارد . پهلوان ، آسایش را نمیشناسد ، و سعادت را در کوشش و چالش و تلاش و پیکار میداند . پهلوان ، باور دارد که جهان را با

کوشش ، میتوان بهشت کرد ، وبا کوشش خردمندانه میتوان همه گونه دردها ی انسانی را از جهان زدود . از این رو جمشید ، برترین پهلوان درد زدای ایرانی ، ایده آل پهلوانی و ایده آل ایرانیها باقی میماند . در حالیکه دین بودائی ، درد را از زندگی و عمل، گریز ناپذیر میداند و خدای اسلامی ، عذاب الیم را برای شکنجه دادن اهل کفر (پیروان افکار و عقاید دیگر) لازم دارد تا آنهارا بفطرت اصلیشان باز گرداند . پهلوان ، ایمان دارد که با عملش میتواند در کیهان و تاریخ و اجتماع موء ثر باشد . ولی برای رند :

پنج روزی که در این مرحله مهلت داری
خوش بیاسای زمانی ، که زمان اینهمه نیست

آسایش ، ایده آل رند است و پهلوان ، بفکر آسایش در زندگی نیست .در این شیوه ها (پهلوانی ، رندی ، آخوندی ، صوفی ، پوچگرا) رابطه با عمل، گوناگونست و در سیاست ، این رابطه با عملست که جان و محتوا به هر مسلك سیاسی میدهد .آنکه بزندگی و جهان بعنوان پوچ مینگرد ، یا آنکه سعادت اصلی را در آخرت میداند ، یا آنکه از زندگی آسایش میخواهد و نه بفکر دام گذاشتن برای کسیست و زیرك برای در دام نیفتادنست ، یا آنکه بفکر دام گذاشتن برای دیگران برای کسب منفعت و قدرت و جاه هست ، رابطه های گوناگون با

عمل دارند . آنچه برای ما در اینجا اهمیت دارد ، رابطه ایرانی با مسئله درد است . در داستان کیومرث و جمشید ، میتوان ارزش و معنای درد را برای پهلوان شناخت . برای ایرانی ، درد از خدا نبود ، بلکه از اهریمن بود . خدا نمیتوانست سر چشمه درد باشد . ازاین رو هیچ دردی را نباید تحمل کرد و در درد ، هیچ گونه « حکمت نهفته بالغه الهی » نیست . فقر و بیماری و استبداد و جبر و تنگی و ستم را که دردهای گوناگونند نباید تاب آورد و نباید در برابر آنها شکیبا ماند. درد ، هیچگونه حقانیتی ندارد . درد ، جزئی جدا ناشدنی از زندگی نیست و بیدرد نیز میتوان زندگی کرد . درد ، از اهریمن سرچشمه میگیرد و اهریمنیست . از این رو وظیفه و رسالت پهلوان ، پیکار با درد ، یا به عبارت دیگر ، پیکار با اهریمن بود ، تا درد را از جهان و تاریخ و اجتماع بزداید . درد ، بند انسان برای شکفتن و گشودنش هست . ازاین رو خرد ، کلید همه بندها ، یعنی کلید و گشاینده همه دردهاست ، و برای این خاطر است که

خرد ، در جمشید ، تجسم پیدامیکند ، چون همه دردهای انسانی را در اجتماع میزداید . خرد ، کلید همه بندهاست . نخستین وظیفه انسان (کیومرث)و پهلوان ، جنگ با درد ، و زدودن درد از گیتی و اجتماع و تاریخ است . زدودن درد ، همان راندن یا دربند کردن اهریمنست . **انسان ، برترین دشمن اهریمن و طبعا برترین دشمن درد است** ، واین پیکار ، ابعاد جهانی و تاریخی و اجتماعی دارد . **خدائی نیز که برای رسیدن به هدفهای عالی اش ، انسان و جامعه را درد مند سازد و عذاب بدهد و بترساند ، شاگرد اهریمنست . خدائی که بفکر ساختن دوزخست ، اهریمنست** نخستین خدای ایرانی ، دوزخ را نمیشناسد ، چون ساختن دوزخ ، کاری ضد خدائی بود .

در بند هشن و در شاهنامه دوگونه برخورد انسان با اهریمن (و طبعا درد) هست . در بندهشن ، اهریمن ، نخستین انسان را میآزارد (درد به او وارد میکند) ، و دراثر این درد است که جامعه انسانی پیدایش می یابد . **درد ، فقط نقش « انگیزندگی به آفرینش » را بازی میکند** . در برخورد با درد ، انسان در پی گریختن از زندگی نمیافتد ، تا به نیروانا برود ، یا به بهشت (جهانی دیگر و زندگانی دیگر) انتقال یابد ، بلکه در همین گیتی،

انگیزه به آفرینندگی بهشت را پیدا میکند (بهتر زیستن در همین گیتی) . **درد ، فقط میتواند بیانگیزد ولی نمیتواند نابود بسازد** . درد ، انگیزه به هرگونه آفرینشی میشود ، ودرد ، قدرتی فراتر از این ندارد. سیمرغ ، کشتنی و نابود ساختنی نیست . سیمرغ را نیز اگر هزاربار بکشند ، باز از سر برمیخیزد . **سیمرغ مانند تخمه ، رستاخیز بی نهایت دارد . ازاین رو نیاز به دفاع از خود ندارد ، چون اهریمن هم نمیتواند به او آسیبی بزنند** . او همیشه از سر میروید ، یا ازسر میزاید ، و باز میآید . رستاخیز ابدی و پایان ناپذیر ، ایده سیمرغی و مادریست .

در نخستین اسطوره های ایرانی ، اهریمن ، فقط انگیزنده بوده است . دردش ، فقط انگیزنده به آفرینش بوده است ولی سپس ، درد ، بُعد آزردن و نابودساختن هم پیدا میکند . اهریمن ، بادرد ، هم میآزارد و هم میانگیزد و بالاخره در پایان ، اهریمن فقط آسیب زننده و گزند آورنده است . در شاهنامه ، اهریمن با کشتن سیامك که فرزند کیومرثست ، در چهره آزاردهنده و نابود سازنده نشان داده میشود . با ایجاد « نخستین درد » ، به انسان (به کیومرث) حقانیت دفاع از زندگی داده میشود . **انسان و بالاخره پهلوان ، حقانیت دارد که بر ضد «**

آسیب زنندگان به زندگی در گیتی » بر خیزد و پایداری کند و پیکار کند . بدینسان به جنگهای ملی و عقیدتی و ایدئولوژیکی (جهاد) و اقتصادی و طبقاتی هیچگونه حقانیتی داده نمیشود . وظیفه و تکلیف هر انسان و هر پهلوانی آنست که برای پاسداری و نگهداری از زندگی هرکسی خودرا مسئول بداند و با دیدن درد ، خاموش و برکنار ننشیند که این خود، یك نوع همداستانی و همکاری با اهریمن میباشد . از این رو برای پهلوان ، هیچگاه آسایشی وجود ندارد تا فقط بکام و آسایش خود بپردازد ، چون وجود هر دردی در اجتماع ، اورا مکلف به زدودن آن دردمیکند

واز آنجا که کیومرث در شاهنامه نخستین پهلوان شده است ، نفی و زدودن درد در کیهان و در تاریخ و در اجتماع ، رسالت پهلوان میگردد . نفی و زدودن پی گیرانه درد ، رسالت کیهانی و تاریخی و اجتماعی پهلوانست . پهلوان ، در پی نفی درد از زندگی خود نیست ، بلکه نفی درد از همه زندگان را میطلبد . درد فردی خود را نمیتواند بدون پیکار کیهانی و تاریخی و اجتماعی با درد (یا با اهریمن که آسب زننده به زندگی است) بکاهد و بزداید .

آسایش و آرامش فردی که ایده آل رندست برای پهلوان غیر

ممکنست ، چون تا اهریمن در کار هست ، فرد ، هرچه هم خلوت کند و ازهمه نیز کناره کند ، اهریمن از ایجاد درد دست نخواهد کشید . اینست که پهلوان ، درد را باین معنی می پذیرد و به بیشواز درد و درد آوران میشتابد . چون در پذیرش این پیکار با درد است که به خود میآید و پهلوان میشود . او از درد نمیهراسد و با سرسختی با آن برابری میکند و در برابر آن میایستد و میتواند آنرا تا حد نابودیش تاب بیاورد . انسان و پهلوان ، بزرگترین دشمن درد هستند ، و درد را بنام حکمت بالغه الهی هیچگاه نمیپذیرند . هر دردی از اهریمن و بر ضد زندگیست . و درد را بطور انفرادی نمیتوان از بین برد . اهریمن ، بطورکلی هرگونه زندگی را دچار درد میکند . بنا براین پیکار برای زدودن درد خصوصیِ خود مانند رند ، پوچ و بی معناست . این ایستادگی و پیکار با درد آوران به زندگی ، معنا و هدف خاص به پهلوان میدهد . وقتی دردها به اوج میرسند ، زندگی او نیز به آخرین درجه فوران و جوشندگی میرسد . اوج جوشش نیروهای پهلوانی او (نیروهای فوق العاده او) در اثر نیروی انگیزاننده درد است . در اثر صدمه ای که اهریمن بزمین وارد میاورد . کوهها و سپس آسمان از کوه میرویند . دراثر آزار اهریمن به کیومرث ، جامعه بشریت پیدایش می یابد . در اثر دردی که کیومرث در شاهنامه میبرد ، پهلوان ، رسالت قیام برای دفاع از دردمندان و بیچارگان و

ستمدیدگان را در جهان و تاریخ و اجتماع را پیدا میکند . رند ، دیگر از تماشای درد دیگران ، درك چنین رسالت کیهانی و تاریخی و اجتماعی را در خود نمی یابد . رند ، بفکر قیام و پیکار برای نجات مردم از درد نیست . هرچند که رند ، احساس همدردی با دیگران میکند ، ولی اوج همتش در اینست که خود او هرگز دیگران را برای جلب منافعش بدام نیندازد . و زیرکیش را تبدیل به زرنگی نکند رند ، خود برای دیگران ایجاد دردی نمیکند و تا همین حد ، بس میکند . **رند ، رسالت و تعهد اجتماعی و کیهانی و تاریخی و انسانی خود را از دست داده است** . رند ، پشت به ایده ال پهلوانی کرده است .

با رند شدن ، با پیرو حافظ شدن ، شاهنامه و فردوسی و ایده آل پهلوانی ، به گوشه های تاریك ضمیر ایرانی خزید و افسرد و خشکید . گسترش افکار پاره پاره عرفانی در غزلیات ، و پشت کردن به منش حماسی در عرفان ، سبب انحطاط تفکراتی شد که رو به چاره کردن دردهای تاریخ و اجتماع و انسان میکرد . **با « خدائی ساخته شدن درد » ، که درد طبعاً حکمت بالغه اسرارآمیزی پیداکرد ، تفکر پهلوانی ، بی ارزش ساخته شد** ، و برخورد تصوف با درد ، سو و راستای واقعیش را از دست داد . درد ، میبایست معنا و غایت متعالی در دستگاه خدا پیدا کند . رند ، از تفکرات

ایرانی که هنوز دراو باقی مانده بود ، به چنین معنائی از درد ، تن در نمیداد ، و جمشید که بزرگترین پهلوان درد زدا و برضد درد بود ، نماد این برخورد او بادرد بود . **جام جم و پیر مغان** (که هم جام وهم پیر افسانه ای بود . برای رند ، افسانه بجای اسطوره نشسته بود) **برخورد اورا با درد ، به عنوان عنصر اهریمنی ، آشکار میساختند** . ولی مفهوم محبت عرفانی ، که از مفهوم مهر ایرانی فاصله گرفته بود ، به درد ، بُعد متعالی و الهی میداد که با شیوه برخورد جمشیدی با درد ، تفاوت داشت . اینست که برای رند این پارادکس (اضداد آشتی ناپذیر که در کنار هم ، و جدا ازهم ، ولی باهمند) همیشه باقی میماند . درد ، از دیدگاه تصوف ، و درد از دیدگاه پهلوان ایرانی (جم) ، دو بُعد جداناپذیر ولی متضادباهم در اشعار حافظ باقی میمانند . **رند ایرانی دیگر نمیتواند فردوسی و شاهنامه و تفکر پهلوانی را جد بگیرد** . ولی امروزه ما برای یك رستاخیز فرهنگی و وسیاسی و اجتماعی و حقوقی و اقتصادی بیشتر نیاز به تفکر پهلوانی داریم تا تفکر رندی (بویژه رندی زرنگانه) . از این رو مطالعه فردوسی ، مطالعه ای نیست که به شاهنامه شناسان باز گذاشته شود تا بخیال علمی بودن ، در سطحیات لغوی بمانند . مطالعه شاهنامه که

راستای رستاخیز فرهنگی و حقوقی و سیاسی را نداشته باشد ، مطالعه مردگان در باره مردگانست . مقولاتی که غربیان بکار میبرند و سپس با شیوه علمی ، مواد از شاهنامه به دور آن مقولات استخراج میکنند ، مقولاتیست که فراخور نیاز روز غربست نه فراخور نیاز ما . شاهنامه شناسی که میخواهد از محققان غرب جد گرفته شود ، باید تفاوت میان شیوه علمی و آن « مقولات « بگذارد . از اینگذشته محققان غربی که به شاهنامه پرداخته اند غالبا مردان بسیار سطحی و تنگ نظر بوده اند و هیچگاه از سطحی نگران و تنگ و کوتاه بینان نمیتوان توقع رسیدن به ژرف و پهنای فکر و روان ایرانی » را داشت . برای آنکه دیگری نمیتواند ژرف و وسعت مارا ببیند ، نباید منکر ژرف و وسعت خود شد ، و بنام غیر علمی بودن ، درپی نابود ساختن وفراموش ساختن آن برآمد . بگذار اینان مارا بجد نگیرند ، ما باید در زیستن جد باشیم . پاسخ به این سئوال که « فردوسی چه میگوید؟ » یا « حافظ چه میگوید ؟ » ، اگر بدیده ژرف نگریسته شود ، همیشه ادعای پوچ و بیمعناست ولو ایده آل علمی شمرده شود . سئوال واقعی اینست که فردوسی به ما چه میگوید ؟ حافظ به ما چه میگوید ؟ و کوشش یك ایرانی برای یافتن پاسخ به سئوال اینکه فردوسی به غربیان چه میگوید ؟ یا حافظ به آمریکائیان چه میگوید ؟ ، کاریست ابلهانه . و آنچه را فردوسی یا حافظ به یك غربی میگوید ،برای ما بس نیست ولو آنکه بیش از حد هم علمی باشد .

چرا ایرانی میخواهد همیشه جوان باشد ؟

****

ازبرخوردبافریبها میتوان بشناخت خودوحقیقت رسید

امروزه در کاوشگری های دانش ، این راه را میروند که یك اندیشه را برای درك پدیده ها ، میآزمایند و در انطباق دادن با پدیده ها ، باشتباهات آن اندیشه پی میبرند و میکوشند آنرا تصحیح کنند یا اندیشه تازه ای را از نو بیازمایند .

روش « آزمودن و اشتباه کردن » ، روندیست معتبر برای رسیدن به معرفت . در شاهنامه ، ما به اندیشه ای کهن بر میخوریم که شباهتی به این اندیشه دارد ولی با آن تفاوت هم دارد . زندگی انسان از این دیدگاه ، برابر شدن با فریب ها و فریب خوردگیها و بیدارشدن و به خود آمدن از درون این فریب و دردهائیست که از آنها باید کشید . کار گوهری انسان ، پیکار همیشگی با اهریمنست . و گوهر اهریمن ، واژگونه ساختن حقیقت و مهر، و ناپدیدار ساختن دروغ در حقیقت ، و پنهان ساختن کینه در مهر است ، ضد را با ضدش میپو شاند . مسئله بنیادی انسان همیشه اینست که در یابد که آنچه بنظر نیکی میرسد ، میتواند بدی باشد ، آنچه بنظر آزادی مینماید ، میتواند استبداد باشد ، آنچه بنظر اهورامزدا میرسد ، میتواند اهریمن باشد. از این رو باید همیشه پرسید که آنچه بنظر روشنیست ، تاریکی نباشد ؟ آنچه بنام داد کرده میشود ، بیداد و ستم نباشد ؟ انسان نباید از فریب ها بگریزد ، بلکه ناگزیر است که با آنها روبرو شود و در فریب خوردن ، رنج ببرد و تاب این دردها را بیاورد و خودرا از این فریب خوردگیها برهاند و آزاد سازد ، و این روند رسیدن به خو د و حقیقتست . در واقع هفتخوان رستم ، تجسم این ایده است . معرفت حقیقت ، باگذشتن از درون فریبها ممکن

میگردد نه در گریز از فریب یا در جدا ماندن از فریب. در واقع این اندیشه ، با « آمیختگی اهریمن و اهورامزدا درهر پدیده ای در گیتی » بستگی ذاتی دارد . در آفرینش هر یك ازپدیده های گیتی ، دو خدای آفریننده و برابر ، با همدیگردست در کار داشته اند . هر پدیده ای ، هم آفریده اهورامزدا و هم آفریده اهریمنست ، و آنهارا تا تاریخ ادامه دارد نمیتوان ازهم جدا ساخت . هر پدیده ای بدون استثناء ، میدان پیکار و آمیختگی دو نیروی متضاد و برابر است . اهریمن ، در هر پدیده ای ، چنگ باژگونه میزند . حقیقت را وارونه میکند . بیداد را در داد مینماید ، خفقان را در آزادی میفروشد . دروغ را بشکل حقیقت در میآورد . کینه را سیمای مهر میدهد . رشگ را نام داد یا مهر میگذارد. زور را در سیاست بعنوان فرّ ، حقانیت میدهد . پیکار انسان با اهریمن ، همین « جداساختن همیشگی فریب از پدیده ها و رویدادهاست » ، در حالیکه تا گیتی برجاست ، نمیتوان از این آمیختگی رهائی یافت . هیچگاه انسان نمیتواند داد خالص ، حقیقت خالص ، مهر خالص ، آزادی خالص ... را استخراج و پاک

و جدا کند . دو نیروی آفریننده و برابر، همیشه در هر پدیده و رویدادی در کار ند . اهریمن را اهورامزدا نیافریده است و نمیتواند بیافریند و تابع او نیست، برعکس ابلیس که مخلوق الله یا یهوه میباشد . زندگی انسان ، برخورد همیشگی با فریبها ، و پیکار همیشگی برای جداساختنِ آن به آنِ آنها ازهمست . **معرفت ، رسیدن به « حقیقت نا آمیخته با دروغ و کامل » نیست ، چون این خلوص ، فقط پس از پایان یافتن تاریخ ممکنست** . معرفت ، پذیرفتن ماجراجوئی سیر درفریبها است . هر جا حقیقتست ، متلازم با آن ، دروغ و باطل ، شکل حقیقت بخود میدهد . هر جا آزادی هست ، استبداد و زور ، چهره آزادی بخود میدهد . هرجا داد هست ، بیداد چهره داد بخود میدهد . هر جا مهر هست ، کینه ، نقاب مهر بخود میزند و اینها « یکبار برای همیشه » از هم جدا پذیر نیستند . **شناسنده ، از برخورد با فریب هیچگاه نمیترسد ، ودل بخطر میدهد . یا به عبارت دیگر ، معرفت ، ویژگی جوانیست و نیاز به سرشاری نیروی جوانی دارد . جوان ، نیروی آزمودن و به پیشاپیش فریب ها شتافتن و فریب خوردن را دارد و از خطر فریب**

خوردنها نمیهراسد . انسانی که سست و خسته هست ، از آزمودن میترسد و میخواهد حقیقت پاك و یکدست داشته باشد که در آن هیچ دروغ و فریب و ناخالصی نیست و همیشه یکپارچه حقیقتست . **جستجوی حقیقت ، درواقع ، موقعی آغاز میشود که نیروهای ما سستی میگیرد** . آنچه را مادر رواجِ فلسفهِ « آزمودن و اشتباه کردن » ، فراموش میکنیم ، درست همین منش جوانیست که سرمایه آنست . اصل آزمودن و اشتباه کردن را نمیتوان به عنوان یك اصل عقلی از غرب به ایران مانند سایر کالاها وارد ساخت . **فلسفه آزمودن و اشتباه کردن ، فلسفه انسانیست که گوهرش جوانست و هستی اش سر شار از نیروست** . آنکه نیروهای کم دارد (سست است) ، حقیقت خالص و کامل میجوید ، چون از فریفته شدن و اشتباه کردن میهراسد یك دین و ایدئولوژی و دستگاه فلسفی که تجسم حقیقت مطلق و یکپارچه اند میطلبد . واین نیاز و سائقه را از دست نمیدهد تا آنکه از هستی او نیروهای فراوان لبریز گردد . کسی آماده به آزمودن و اشتباه کردن یا فریب خوردن هست که نیروی فراوان دارد و از اشتباه یا فریب نمیهراسد . از اینروبودکه جوانی ، ایده آل ایرانی بود . **با منش جوان بود که میشد به ماجراجوئی**

جستجوی حقیقت و معرفت رفت . فریب خورد ، و درد فریب را برد ، و بیدار شد . معرفت ، برای ایرانی « بیدارشدن وجودی » از درون فریب خوردنها ی آن به آن بود در برخوردبا هر پدیده ای ، همکاری در پیکار اسپنتا مینو با انگرا مـــینو بود . انســــــان ، در زندگی ، روبروشـدن با فـریبـهـا را با نیـروی جوانـیش میپذیرد تا هر فریبی را بیـازماید . انسـان آن به ان ، با نیـروی آفـریننده فـریبنده اهریمن روبروست . پس از کشف کردن یك یا چند فریب ، انسان به معرفت حقیقت کامل نمیرسد ، بلکه اهریمن ، هیـچگاه (حتی یك آن) دست از واژگونه کردن و پوشانیدن ضد با ضد ، نمیکشد اهریمن ، همانند اهورامزدا ، توانائی آفرینندگی دارد .کسی به وجود حقیقت خالص وکامل ایمان دارد که معتقد باشد اهریمن ، باندازه اهورامزدا توانا نیست . این شیوه فکری ایرانی نبود . این خدای اسلام و اسرائیل و مسیحی بود . شیطان و ابلیس ، مخلوق الله و یهوه بودند ، باندازه او توانائی نداشتند و در خدمت او بودند . فریب را برای اغوای مردم بکار میبردند تا خدا ، موءمن و غیر موءمن را از هم جدا کند . فریب ، برای امتحان کردن مردم در ایمان بخدا و اطاعت از خدا بود . در تفکر اولیه ایران ، چنین گونه حقیقتی نمیتوانست وجود داشته باشد . یکی ازتفاوتهای اشتباه با فریب ، آنست که در اشتباه ، فقط

خرد ، گمراه شده است ولی در فریب ، سراسر وجود انسان ، در دام میافتد . فریب ، همیشه با سراسر هستی انسان کار دارد .از این رو اشتباه کردن چندان درد ندارد که فریب خوردن .با شتباه ، آسان میتوان پی برد و بفریب دشوار و دیر. در اشتباه کردن ، فقط خرد است که در دام افتاده است و همه حواس و وجود انسان ، ازاد از آن اشتباهست و ایستادگی میکند . ولی در فریب خوردگی ، هم خرد و هم روان و هم احساسات و هم عواطف و هم حواس در دام افتاده اند و هیچ قدرت مقاومی در برابر فریب نیست . این خرد ماست که اشتباه میکند . اشتباه ، با ماجراجوئی خرد ، کار دارد . یك اندیشه را ، یك طرح فکری را میآزماید . در فریب ، ماجراجوئی سراسر وجود در میانست . اینست که ایده آل جوانی در تفکرات ایران پیش از زرتشت ، با مسئله ماجراجوئی در برخوردها با فریبها و بخود آمدن و یافتن حقیقت خود ، کار دارد . رستم جوان به هفتخوان میرود تا با فریبها روبروشود و خود(نه تنها خرد خود) را بیازماید تا اندازه خود را بشناسد (حقیقت = شناخت اندازه خود و هر چیزی) و آماده برای رهاکردن حکومت ایران از بی اندازه خواهیها گردد . درواقع بخود آمدن ، جدا کردن همیشگی خود ، از « چیزیست که ضد خود است و لی چهره خود بخود گرفته است » . ما و آنچه شکل مارا دارد ، آمیخته با همند . حقیقت و دروغ (= آنچه شکل حقیقت و نیروی جاذبه

حقیقت را دارد) با همند . اینست که معرفت ، نیاز به سرشاری نیرو دارد تا در هر لحظه از نو بیازماید . معرفت ، کاری نیست که بانجام برسد . برای جستجوی حقیقت باید همیشه جوان بود ، همیشه ماجراجو بود ، همیشه سیر در هفتخوان کرد .
این ایده آل جوانی ، در شیوه زندگی و تفکر رندی نیز استوار بجای میماند ، با آنکه راستای دیگر بخود میگیرد رند حافظ ، همیشه جوانست ، و میخواهد همیشه جوان باشد . میخواهد همیشه « آکنده از جان و زندگی ، و سرشار از شادی و فرخی » باشد . برای رند ، « سعادت » ، جدا ناپذیر از جوانیست . ولی برای رند ، شیوه پیوند مفهوم جوانی و سعادت ، با شیوه مفهوم جوانی و سعادت نزد پهلوان در شاهنامه فرق دارد . تصویر جوانی در هر دوره ای با دوره دیگر ، فرق داشته است . آرزوی رند ، همانند آرزوی پهلوانان اسطوره ای ایران ، بازگشت به دوره کودکی نیست . هر دو سعادت را در زیستن معصومانه و سادگی کودکانه نمیدانند . چون برای رند ، بدام نیفتادن وفریب نخوردن ، محور مفهوم سعادت اوست (آنکه فریب نمیخورد ، سعادتمند است) ، خواه ناخواه ،

کودکی ، زمان خوش باوری و ساده دلیست ، و طبعا در این دوره ، انسان بازیچه فریب دهندگانست . کودك را بآسانی میتوان فریفت ، چون زود باور است . زود باور بودن ، برای کسانیکه در پی تلقین ایمان میروند ، برترین فضیلتی است که از انسانها میخواهند . ایمان و سادگی ، پیوند جدا ناپذیر باهم دارند . ایمان ، از پیچیدگی و شك میترسد . رند ، سخت باور و دیر باور است ، و زود باوری را بزرگترین خطر برای در دام افتادن میداند .ایده آل سادگی و معصومیت کودکی ، از دوره ای میآید که انسان می انگاشت با جهان و گیتی و زمان ، یگانه است . انسان ، مانند کودکی در زهدان جهان که مادرش هست ، نهفته بود ، و از مادرش پرستاری و نگهبانی میشد ، و به او اعتماد کامل داشت . وهیچگاه مادر (گیتی ، جهان ، زمان) ، کودك را نمیفریبد، از اینرو کودك ، به هرچه مادر بگوید و بکند ، زود ایمان میآورد ، چون اعتماد بی نهایت به او دارد ولی برای رند ، این پیوند میان گیتی یا زمان ، با انسان ، به هم خورده است . زمان و چرخ و فلك ، با انسان ، بیگانه شده اند و انسان را میفریبند . رند زیرك ، مانند حافظ ، از فریفتن، همانند فریفته شدن ، اکراه و نفرت دارد اینست که رند زیرك ، میکوشد با آگاهی از

شیوه فریفتنها ، به هیچ دامی نیفتد ، ولی هیچگاه بفکر بدام انداختن هیچکسی ، حتی جهان و چرخ نیز نمیافتد .سعادت برای رند ، کوشش برای نیفتادن در هیچ دام و فریبیست . عنقای بلند آشیانه ، و مرغ زیرک که درهیچ دامی نمیافتند ، سعادتمند واقعی هستند . ایرانی ، در آغاز ، چنین مفهومی از سعادت نداشته است . سعادت و خوشوقتی ، برای او آزمایشگری و ماجراجوئی و « خود آزمائی همیشگی » بود ، از این رو نیاز به دلیری و نیرومندی و آکندگی از جان و زندگی بود ، که در جوانی واقعیت می یابد . و آزمودن خود ، چیزی جز برخورد با فریب ها نیست . جوان ، باید نیرو و هشیاریش را در برابر فریبها نشان بدهد و اگر دردام افتاد و فریب خورد ، بردباری و شکیبائی و ایستادگی داشته باشد .

شاهنامه با دو فریب ، آغاز میشود . یکی اینکه اهریمن ، با آنکه نسبت به انسان (که کیومرث باشد)کینه دارد ، ولی آن کینه را بشکل مهر مینماید ، و دوست کیومرث میشود دویم آنکه سیامك ، فرزندش ، با انکه بواسطه سروش از کینه نهانی و توطئه چینی اهریمن آگاه میشود ، و میداند که اهریمن میفریبد (چنگ وارونه میزند) ، حاضر به آن نیست

که با همان اسلحه (چنگ وارونه زدن یا فریب) با اهریمن پیکار کند ، از این رو نیز با آگاهی ، شکست میخورد . شکست سیامك ، نتیجه مستقیم آنست که نمیخواهد وسیله و شیوه اهریمنی در پیکار با اهریمن بکار ببرد . بافریب نباید با فریب جنگید . با اهریمن نیز نباید با دروغ و فریب به پیکار رفت . مسئله او دست یافتن به پیروزی بهر قیمتی نیست . پیروزی ظاهری (چیره شدن بر اهریمن) با فن و فوت اهریمنی ، خود ،، پیروزی اهریمن براوست . در پیکار با اهریمن ، نباید با شیوه اهریمنی (چنگ وارونه زدن و فریب دادن) بر اهریمن چیره شد . مثلا داستان فریب دادن اهریمن بوسیله اهورامزدا ، در مورد تعیین زمان پیکار میان آندو (در تئولوژی زرتشتی) ، با این شیوه اخلاقی ، ناسازگار و ناهم آهنگ است ، چون اهورامزدا برای چیرگی نهائی بر اهریمن ، دست به حیله و فریب میزند این اخلاق ، بر ضد اخلاق پهلوانی است . اهورامزدا که ابر آخوند است مانند هر آخوندی ، در پی پیروزی بهر قیمتیست . ، چنانکه آخوندها با فریفتن همه ملت ، در ایران پیروز شدند .

گوهر اهریمن در شاهنامه ، فریب دادن انسان در نمودن کینه خود بشکل مهر میباشد . مهر نمودن و لی کین داشتن ،

گوهر اهریمنست . او به کیومرث مینماید که با او دوستست و به او مـهـر مـیـورزد ، ولی کین او را در دل دارد . ضد آنچیزی را مینماید که میکند و هست و میاندیشد . اینست که پیکار با اهریمن ، پیکار با دشمنیست که چهره دوستی بخود گرفته است ، پیکار با بیدادیست که چهره داد بخود گرفته است ، پیکار با مستبدیست که سیمای آزادی دارد ، پیکار با استقلالیست که در نهان تابعیت است . سیامك ، از جنگ وارونه زدن و فـریفتن اهریمن با خـبـر است ، ولی برهنه با او میجنگد . شکست او در همین برهنه جنگیدنست او شـیـوه اهریمنی در پیکار با اهریمن ، بکار نمیبـرد . با فریفته شدن کیومرث و سیامك ، هم گوهر کیومرث که مهر است ، آشکار و پدیدار میگردد و هم گوهر سیامك که « استوار ماندن در حقیقت و راستی است » نمودار میگردد . کیومرث ، بخاطر آنکه « کینه را میتوان در مهر پوشانید » ، بنا براین مهر ورزیدن خطرناکست ، دست از مـهـر ورزی نمیکشد و سیامك برای خاطر آنکه پیکار برای حقیقت بشیوه راستی (بی فریب) با شکست روبرو میشود ، دست از حقیقت و راستی نمیکشد . بهتر است که شیوه اهریمنی (جنگ وارونه زدن را) بکار نبرد و شکست خورد ، تا با شیوه اهریمنی ، حقیقت را بقدرت و حکومت رسانید . در واقع کیومرث و سیامك در فریب خوردن از اهریمن ، بخود میآیند ، یا بعبارت دیگر گوهر خود را پدیدار میسازند . یکی

دست از مهر نمیکشد ، ولو کینه ها شکل مهر بخود بگیرند ، دیگری پیروزی حقیقت را با کاربرد دروغ و فریب و چاره گری (حیله) نمی پذیرد ، و شکست حقیقت را بر آن پیروزی ترجیح میدهد . اینست که برابر شدن با فریب و ایستادگی در برابر فریب و شکیبائی در رنجهای فریب خوردگی ، راه خود شدن و به خود آمدن یا کشف راستی و حقیقتست . اینگونه شکست دادن فریب و پیروزی بر فریب هست که برای ایرانی تولید سعادت میکند . « پدیدار شدن خود » ، که مفهوم سعادت برای ایرانیست ، متلازم بانفی « بستن و پوشیدن و تاریك ساختن خود در فریبها » است . هرکه شیوه مکر و فریب و خدعه برای پیروزی بکار ببرد ، این شیوه ، تنها وسیله ای خارجی نمی ماند ، بلکه خود را تبدیل به اهریمن میکند . از دید ایرانی ، خدا نمیتواند برترین مکار باشد (مانند خدای قرآنی که میخواهد همیشه غالب و حاکم و پیروز باشد) و در مکر و حیله و فریب آنقدر توانا نیست که حتی ابلیس را اغوا کند (بشهادت ابلیس در قرآن که خدا او را اغوا کرده است) . مکر و وحیله و فریب ، برضد حقیقتست و حقیقت ، از کار بردآن میپرهیزد . پدیدار شدن (پیدایش) که روند بخود آمدن و خودشدن و حقیقتست ، در پیروزی با فریب ، بر اهریمن و دروغ و فریب ممکن نیست . با همکاری اهریمن ، نمیتوان بر اهریمن چیره شد . سادگی و صفا بدان معناست که هیچگاه برای تأمین موفقیت و پیروزی و منفعت و قدرت

خود ، به هوای فریفتن دیگران نمیافتد ، در حالیکه در انتظار فریفته شدن از بهترین دوستان و راهبران خود است . این نگرانی از رهبر و راهنما ، و بدبینی به راهبر و راهنما ، هم در هفتخوان رستم و هم در هفتخوان اسفندیارو هم در داستان بیژن هست . « بخود آمدن و خود شدن » که مقصد پهلوانست ، با مفهوم راهبر و راهنما داشتن ،هم آهنگ و سازگار نیست پهلوان ، باید فقط بر روی پای خود و خرد و کردارخود بایستد . اینست که در هفتخوان خود ، به هر راهنمائی بدبینست (هم رستم و هم اسفندیار به راهنمایان خود بی اعتمادند). ایده آل پهلوانی که « بخود بودن » است ، حالت منفی نسبت بخدایان ایجاد میکند . سعادتمند ، کسی است که خود ، راه خود را می یابدو باوجود برخورد با همه خطرها و فریب ها ، راه خود را تا بپایان میرود و اعتماد به هیچ راهبر و راهنمائی نمیکند . حافظ دو گونه برخورد با فریب دارد .یکی برای فریب نخوردن ، نیاز به عنقا شدن داشت :

برو این دام بر مرغ دگرنه   که عنقا را بلند است آشیانه

بی نیازی از همه چیز ، سبب میشود که هیچکس و هیچ عقیده ای و ایده آلی نمیتواند اورا بفریبد . بی نیازی ، قطع پیوند از همه چیزها در گیتی است . ولی

برای زیستن در گیتی ، باید پیوند با همه چیزهاداشت.

بی نیازی ، همیشه استوار بر بدبینی به گیتی است . گیتی ، با انسان بیگانه و دشمنست ، و از هر برخوردی و نیازی سوء استفاده میکند تا اورا به بند اندازد و براو حکومت کند .ولی ایرانی ، باوجود « چنگ وارونه زنی اهریمن در هر پدیده و رویدادی » ، پیوند با گیتی و چیزهای آن دارد ، مهر به گیتی دارد . بی نیاز شدن از گیتی ، پشت کردن به مهر و بی مهریست . برترین ویژگی انسان ، مهر ورزیست و مهر ورزیدن به گیتی ، برترین نیاز اوست . بی نیاز شدن از گیتی به مفهوم حافظ و متصوفه ، بریدن مهر از گیتی و آنچه در گیتیست ، میباشد که برابر با از دست دادن گوهر آدمیست . مهر ، داشتنِ پیوند و پروردن پیوند با هر چیزی در گیتی بود . ایرانی در هرپیوند و نیازی، رابطه قدرت (تابعیت و حاکمیت) نمیدید . در حالیکه ، بی نیازی ، بر مفهوم پیوندی بنا شده است که گوهر آن « تابعیت از قدرتی » است ، و طبعا در بی نیازی ، یا قطع همه پیوندها ، نفی همه تابعیت ها از قدرتها را میطلبد . پیوند برای ایرانی گوهر فرّی داشت ، و بری از هر گونه زور و قدرت بود .

بنا براین چنین بی نیازی ، یا عنقا شدن ، برای ایرانی سخنی پوچ و بیهوده بود . در ایده آل « بی نیازی عنقا گونه » ، بد بینی به پیوند بود ، چون در هر پیوندی ، تابعیتی میدید . از این رو در آسایش که ایده آل رند بود ، « رهائی از هر گونه بسودگی » را میجست ، چون هر پیوندی ، یك نوع بسودگیست . در حالیکه در تفکر باستانی ایرانی ، تکلیف گوهری انسان ، از سوئی مهر ورزیدن ، و از سوئی « پیکار همیشگی با اهریمن ،یا با بی مهر ی ، با ناپیداسازی خود ، با خود را بستن و پوشیدن و در خود فرورفتن بود ، که در هر دوشکل ، بسودنست ، نه آسودن . علت هم این بود که پیوند با هیچ چیزی ، برخورد همزمان ، با دو نیروی گوناگون اهورمزادائی (یا اسپنتا مینوئی) و اهریمنی بود . مهر و پیکار را نمیشد از هم جدا ساخت . بآنچه مهر میورزید ، در واقع به بهره اسپنتامینوئیش مهر میورزید که جدا ناساختنی از بهره انگرامینوئیش بود . اندیشه جدا سازی اسپنتا مینو از انگرا مینو ، فکریست که بعداً پیدایش یافته است ، و با این اندیشه است که اهورمزدا چیزهای جداگانه خودش را میآفریند که جدا از چیزهائیست که اهریمن میآفریند (در تئولوژی زرتشتی) . ولی در اصل اینگونه نبوده است . هر

دو ، هم اسپنتا مینو و هم انگر ا مینو ،در آفرینش هر چیزی انباز بوده اند . در آفرینش هر چیزی ، هر دو نیرو در کار بوده اند . از اینرو ایرانی نمیتوانست مهر بورزد و پیکار نکند ، به آنچه مهر میورزید ، درآن نیز چیزی بود که با آن پیکار میکرد . مهر ورزی و پیکار ، دو رویه وظیفه کیهانی و تاریخی و اجتماعی او بود که زائیده از نیروهای سرشار جوانی او بودند. وظیفه انسان آسودن در کیهان و در اجتماع و در تاریخ ، از کیهان و از تاریخ و از اجتماع نبود ، بلکه بسودن کیهان و اجتماع و تاریخ بود . و همانسان که اهریمن در یك بوسه (بسودن) بر کتف ضحاك ، نیروهای اژدها گونه پدید میآورد ، یك انسان در بسودن میتوانست پدیده ها را آبستن کند . پهلوان برضد رند ، در پی بسودن بود نه دنبال آسودن . رند حافظ ، از سوئی دیگر ، نیاز به « زیرکی » دارد ، چون عنقا شدن و بی نیاز شدن و فرا سوی همه پیوندها و طبعا دامها قرار گرفتن ، برای هرانسانی ممکن نیست ، میخواهد همچون مرغ زیرك شود که در اثر زیرکیش ، در هیچ دامی نیافتد . رند ، چون به همه پیوندها بد بینست ، از اینرو از هر گونه پیوندی میهراسد و هیچگونه پیوندی را نمیخواهد بیازماید . این ماجراجوئی برای او بسیار گران تمام میشود . درحالیکه پهلوان ، هر گونه پیوندی را میآزماید . بدبینی او متلازم با

خوش بینی است ، و در پس هر بدی ، نیکی نیز می بیند و بدبینی او ، هیچگاه خوش بینی او را بکنار نمیراند . اهریمن میکوشد که بپوشد و نا پیداسازد و ببندد ، ولی گرایش آفرینش به پیدایش و گشایش و نمایش است . اهریمن ، نمیتواند جها ن را از رویش و زایش باز دارد . رند میخواهد مرغ زیرکی باشد که در جُستنِ دانه (برای بر آوردنِ نیازهای خود) در هیچ دامی نیفَتد . زیرك ، کسیست که در هیچ دامی نمیافتد ، وفریب هیچکسی و هیچ نیروئی را نمیخورد . در زیر هر دانه ای ، میتواند دام را ببیند . یرعکس زرنگ ، برای کسب منفعت و جاه و قدرت خود با معرفتی که از دامها دارد ، دیگران را بدام میاندازد. از معرفتش به قلب سازی و دامگذاری و فریب ، سوء استفاده میکند . درحالیکه رند زیرك از معرفتش بشیوه های قلب سازی و دامگذاری ، سوء استفاده نمیبرد . **رندزرنگ ، شکل منحط رند زیرك است** . رند زیرك ، انسانیست که میکوشدآزادباشد . از این رو از « رند زیرك » ایده آلِ آزادگی حافظ ، آنچه در اجتماع ما باقی مانده است ، رَند زرنگ میباشد . بهترین نمونه اش ، خمینی و سایر آخوندها میباشند . طبعا ، مرغ ، تا نیاز به دانه دارد ، میتوان اورا بدام انداخت . هر دامگذاری (رند زرنگی) از این نیاز به دانه ، سوء استفاده میکند . برای هر دامگذاری ، هر پیوند انسانی ، امکان ایجاد تابعیت و رسیدن به حاکمیت است . برای رند زرنگ ، هر عقیده ای ، هر دینی ، هر فکری ، هر سازمانی ، هر جنبش سیاسی و

اجتماعی که انسانهارا به هم پیوند میدهد ، قابل تقلیل دادن به رابطه تایعیت ـ حاکمیت هست . در زیر خوراك تنی و روانی ، در زیر حقیقت ، در زیر مهر و دوستی ، در زیر داد و آزادی ، در زیر اعتماد ، میتوان دام گذاشت . بنا براین بی نیازی ، اگر ممکن بود ، انسانهارا ایمن از دام میساخت (عنقا) . عنقا ، مرغ افسانه ایست ، برعکس سیمرغ ، مرغ اسطوره ایست . در زیرکی ، انسان میداند که آنچه انسان را افسون میکند (نیروی کشش وجودی دارد) ، افسانه است ، ساخته انسان است ، و روئیده و زائیده نیست . پهلوان ، در کنارِ « تلاش اهریمن برای خودرا بستن و خودرا پوشیدن » ، تلاشِ اسپنتا مینو را می بیند که میخواهد خود را بگشاید ، و پدیدا رسازد . **زیرك ، دل به ماجراجوئی و ازمایشگری نمیسپارد ، تا فریبها را یك به یك بیازماید ، چون در زیر همه ، افسانه می بیند** . رند ، در خود چنین نیروی سرشار را نمی بیند که مانند پهلوان از خود فروافشاند ، واگر در دامی افتاد و فریبی خورد ، عذاب فریب خوردگی را بکشد و بداند که در دوزخ این دردهاست که او خود میشود ، حقیقت ، پدیدار میشود . رند ، پهلوان و جوانمرد نیست که در دلیری ها و گستاخیها که چیزی جز « خود فشانی و لبریزشدن از خود » نیست ، خود را پدیدار سازد . سعادت رند ، مسئله زیستن « در درون آشیانه تنگ خود است» و طبعا چیزیست کوچك و نزدیك که نیاز به

ماجراجوئی و آزمایشگری ندارد . وقتی زیر هر کششی (پیوندی) ، افسانه است ، پس نیاز به آزمایش کردن و ماجرا جوئی جستجو نیست . نیاز به پیکار نیست . چون **کار ، بطور کلی در مفهوم ایرانی « علت بودن » است . کار ، یعنی علت . کار وپیکار ، برای پهلوان ، علت تغییر دادن گیتی است** . کردار او ، گیتی را تغییر میدهد ، از این رو ، کار خوانده میشود ، از این رو به کارزار میرود تا پیکار کند . **سعادت او در کار کردن ، در تغییر دادن گیتی به بهشت است** . رند ، این یقین خود را به کردار و کار و اندیشه و گفتار خود از دست داده است . بهشت ، یك مفهوم و تصویر افسانه ای و ساختگیست برای کودکان . سعادت ایرانی ، بخود بودن ، به عبارت دیگر ،علت تغییرات بودن در گیتی، یادر کار و پیکار بودنست . **برای رند ، سعادت موقعی ارزش دارد که نیاز به کار و پیکار او نداشته باشد**

هفتخوانِ پهلوان
اندیشه ایست بنیادی بر ضد « صراط مستقیمِ » موء من

« رفتن به هفتخوان » ، ایده ایست متضاد با اندیشه پیمودن « صراط مستقیم » . **هر پهلوانی ، به هفتخوانِ خود میرود ، وهر موءمنی میکوشد صراط مستقیمش را بپیماید** . مسئله هفتخوان و صراط مستقیم ، گزینش بنیادی و گوهری انسان در زندگیست ، و باگزینش میان این راه یا آن راه (از دوراه ، یکی را بر گزیدن)، فرق دارد . اخلاق پهلوانی ویا سیمرغی ،بیراهه بیسو و بیراستا و پرنشیب و فراز و ناهموار و پرخطر و پرفریب و نا امن هفتخوان را بر میگزیند ، نه راهی راست را . هفتخوان ، راه نیست بلکه بیراهه است . جستجوی حقیقت ، برای پهلوان همیشه رفتن به بیراهه است ، نه انتخاب یك راه میان راههای موجودی که در پیش او قرار دارند . از این رو هفتخوان اسفندیار در شاهنامه ، هفتخوانیست که بر الگوی هفتخوان رستم ساخته شده است ، و تناقضهای فراوان درونی دارد تا از اسفندیار نیز پهلوانی بسازند . چون اسفندیاری که ایمان به « راه

راست » زرتشت دارد و دعوتگر و گسترنده آموزه زرتشت است (مردم را دعوت به صراط مستقیم میکند) ، دیگر چه نیازی به هفتخوان دارد ؟ همچنین عطار ، با آنکه برای سیمرغ شدن ، رفتن به هفتخوان را بر میگزینند ، ولی نا خود آگاه ،آنرا یك گونه راه راست تازه کرده است . چون مسئله هفتخوان اینست که انسان ، راهی معین نمیرود ، از این رو هیچگاه از مرحله بعدی و گام بعدی ، خبر ندارد ، و این بیخبری و نا گهان بودن و بشگفت افتادن در هر گام ، و هر آن با مسئله ای غیر منتظره روبروشدن ، گوهر هفتخوانست ، که او با تعیین هفت مرحله معین (طلب و عشق و معرفت و ....) این ویژگی بنیادی را از آن حذف کرده است ، و درواقع از « اندیشه بیراهه روی » ، روش در « یك راه راست » تازه درست کرده است ، که هفت مقطع جداگانه و مشخص دارد که سالك پیشاپیش میتواند یاد بگیرد و بیاموزد . هفتخوان ، اعتقاد به رسیدن به هدف متعالی از راه امن و معلوم و کوتاه و راست و شناخته شده ندارد . رونده به هفتخوان ، بکسانیکه دعوی یافتن و شناختن کوتاه ترین راه به حقیقت و غایت میکنند ، ایمان ندارد . او گول و فریب مژده دهندگان راه راست را نمیخورد .رونده به هفتخوان ، بیراهه

خودرا میرود ولو درازتر و پرخطرتر و نا امن تر و پرپیچ و خمتر و پر نشیب و فرازترو مجهولتر باشد . هفتخوان ، تجسم مفهوم « جستجو » پهلوانست . جستن با تاریکی و کورمالی و آزمودن کار دارد . برای او خطر راهبران و راهنمایان و راههای راست، از پشت سر گذاردن هفتخوان بیشتر است . رونده هفتخوان ، در پی این آرزوی خام نیست که راه راست را بیابد و در پی پیامبران راههای راست بیفتد . راه راست (صراط مستقیم) از دیدگاه پهلوان ، آرزو و آرمانیست که از سستی و کمبود انسان سرچشمه میگیرد .

در هفتخوان ، اصل ، آزمودن است . اندیشه آزمودن با پیمودن یك راه ، ناهم آهنگست ، چون چیزی نا آزموده یا نا آزمودنی را بعنوان پیش فرض می پذیرد . پهلوان ، خود ، هر چیزی را میآزماید . طبعا اشتباه میکند و فریب میخورد و در دام میافتد ، ولی چون این خود پهلوان هست که هر چیزی را میآزماید ، او بخود میآید و در پایان خود میشود . چون خود ، همیشه آزماینده است . طبعا ،

پهلوان ، در « راه » نمیرود . بلکه بیراهه میرود . راه ، همیشه معرفتیست که از دیگران ، و از غیر از او ، شناخته و آزموده شده و تعیین شده است . همچنین سعادت و ایده آل برای او ، چیزیست که باید خود بیازماید و ببیند که آیا سعادت یا غایت واقعی هست یا نیست . سعادت برای او هیچگاه بحث آخرتی (دنیای دیگر) و غیب نمیباشد ، چون این سعادتها و غایت ها را خود نمیتواند بیازماید و باید به خبری که دیگری به او در باره آن گونه سعادت میدهد ، اعتماد کند ، و این با اندیشه خود آزمودن ،نا هم آهنگ است . در حالیکه اندیشه « راه راست » ، آنست که باید طبق آن راه ،مو به مو ، زندگی کرد تا به هدف متعالی و یا متافیزیکی و یا سعادت اخروی رسید . این سعادت را کسی در این جهان یا در این بُرهه تاریخی نمیتواند بیازماید ، و باید به خبرهائی که مدعی راه راست از آن میدهد اکتفاء کند . مسئله پهلوان آنست که خود هرچیزی را بیازماید ، از جمله خودرا نیز بیازماید ، چون **خود را آزمودن جزو ضروری همه چیز را آزمودنست** ، واز خود را آزمودنست که به خود میرسد و بخود میزید و از خود هست و فرّ پیدا میکند . ولی **در راه راست ، آنکه این راه راست را میگذارد ، باید انسان را امتحان کند** که آیا طبق آن راه زیسته است ، ویك مو ازآن دور نیفتاده است ، تا ضمانت کند که انسان به

سعادت خواهد رسید . از این رو آن صراط مستقیمی که کوتاه ترین و با امن ترین راه بسوی سعادت اخرویست ، ناگهان آنقدر نازك میشود که برای رفتن روی آن ، باید بند باز شد . راه راست ، بسیار امن و کوتاهست ، ولی مانند موئیست که رفتن روی آن نیاز به مهارتی شگفت آور و معجزه آسا دارد . ولی در اینجا این خدا و نمایندگانش هستند که راهرو و موءمن را گام بگام امتحان میکنند . خدا ، نیاز به ابلیس و شیاطین دارد تا انسان را هر آن ، اغوا کند که آیا از این راه راست دور خواهد شد یا نه ، چون اگر این اغوا ها نباشد ، هرکسی با بیمودن راه راست بی هیچگونه سزاواری بسعادت خواهد رسید . آنگاه اگر اغوا نشد ، بی شایستگی بسعادت قول داده خواهد رسید . از این رو ابلیس و شیاطین ، کارشان اینست که انسان را از این راه که بسیار باریکست ، دور سازند .بدین سان خود خدا ، همین راه راست و کوتاه و امنش را، دشوارترین راه و نا امن ترین راه میکند . **اختلاف راه راست و هفتخوان در همان مفهو م آزمودن است . رونده هفتخوان ، خودش مرجع آزماینده است** ، که همه چیز را از جمله راه و هدف و سعادت را باید بیازماید ، ولی در راه راست ، امتحان کنند ه و آزمونگر ، قدرتی دیگر است . و این امتحانگر است که بر او قدرت میورزد و موءمن ، تابع او ست ، چون **امتحان کردن ،**

سرچشمه قدرتست . ولی چون پهلوان ، خود ، خود میآزماید ، خودش سرچشمه قدرت هست . از این رو نیز مفهوم پهلوان و هفتخوان ، با رهبر و راهنما سازگار نیست و پهلوان به هر راهبر و راهنمائی بدبین است ، چون در واقع ، برای او راهی نیست که کسی شناسنده و خبره در آن باشد تا به او که نا آشنابا آن راهست ، بنماید . او باید در بیراهه کورمالی کند . راهبر و راهنما و پیر ، کسی است که راهی را رفته و آنرا آزموده و شناخته ، آنگاه حقانیت پیداکرده است که بدیگران آنرا بنماید و نشان بدهد ، ولی این با ایده هفتخوان و بیراهه روی و خود آزمائی تناسبی ندارد .

طبعا این تضاد اندیشه هفتخوان و راه راست ، به این بحث کلی باز میگردد که زندگی سیاسی و اقتصادی و اخلاقی و حقوقی و اجتماعی دنبال کردن یك « راه راست » است یا « کورمالی در هفتخوان » یا جستجودر بیراهه ها ؟ این مسئله کنونی ما نیز هست . آیا ما برای حل مسائل سیاسی و اقتصادی و حقوقی و اجتماعی خود باید به هفتخوان برویم یا باید این یا آن راه راستی را که ادیان و

ایدئولوژیها و مکاتب فلسفی و مسالك سیاسی نشان میدهند بپیمائیم ؟ مثلاً برای تفکر اخلاقی ، تصمیمات اخلاقی در هر موقعیتی در زندگی ، انسان را دچار دردسرهای فراوان میکند . تصمیم گیریهای اخلاقی ، برخورد با رویه های غیر منتظره و نا گهانیست که فقط با استوار ماندن در یك اصل تجریدی ، بآسانی نمیتوان به آن رسید. از یك اصل اخلاقی و پیوند زدن آن به « یك موقعیت خاص » در زندگی فرسنگها فاصله است . با تفکر اخلاقی یا سیاسی یا اجتماعی یا اقتصادی ، روی هر مسئله ای تصمیم گرفتن ، بخودی خود رفتن به هفتخوانست . اینست که دین یا ایدئولوژی میکوشد انسان را از بارسنگینی که تفکر اخلاقی و تفکر سیاسی و تفکر حقوقی ، بدوش انسان مینهد ، رها و آزاد سازد . دین و ایدئولوژی، معیار نهائی در هر مورد ناچیزی میگذارد ، طبعا نیاز برفتن هفتخوان تفکر و تصمیم گرفتن نیست . پهلوان ، ایمان به وجود راه ندارد که میتوان یکراست درپیمودن آن به سعادت رسید . ولی در رفتن « راه راست » ، از همان آغاز نیاز به ایمان به آن هست که این راه ، تنها راه راست هست . « شك و بدبینی به راه »، کنار گذاشته میشود و در راه راست ، جای شك و بدبینی نیست . در همان اول قرآن میآید که « هذا کتاب لاریب فیه » ، این آموزه و راهیست که کسی نباید

و حق ندارد در آن شک کند . این کتاب و آموزه و راه و راهنما برای آزمودن نیست ، کسی حق ندارد خدا و رسول و دین اسلام را بیازماید . هر که به اینها شک میکند ، نه تنها اشتباه ، بلکه بزرگترین گناه را نیز میکند . رستم که نماد هرایرانیست، باید رفتن هفتخوانش را فراموش کند و بدبینی وشک به فریب را در هر چیزی کنار بگذارد . او نیاز به خطر کردن در بیراهه ها ندارد ، او نیاز به رفتن به بیراهه ها ندارد ، بلکه راهی راست فرش شده و هموار شده ، هست ، و خدا و رسول و آخوند راهبر او هستند . او نیاز به آزمودن فریب ها و اشتباهات را ندارد ، بلکه یکراست میتواند در راه بی فریب و بی اشتباه و کامل ،گام بگذارد و نیاز به آزمودن ندارد ، او در این ایدئولوژی ، تنها راه ضروری و اجباری تاریخ را بسعادت میداند و نیاز به آزمودن راه دیگر تاریخی که وجود ندارد ، نیست .

بهتر است که از نو در تفاوت مسئله هفتخوان و راه راست بیشتر دقیق بشویم . مسئله هفتخوان ، انتخاب میان دو راه گوناگون نیست . مسئله انتخاب میان اسلام و مسیحیت یا هر دین دیگر نیست . مسئله ، مسئله انتخاب میان سوسیالیسم و سرمایه داری نیست . مسئله ، مسئله انتخاب میان ایده الیسم و ماتریالیسم نیست . همه اینها که بحسب مثال آورده شد و همه این بدیلها (آلتر ناتیوها) ، مسئله گزینش میان دو راه است . ولی مسئله هفتخوان ، مسئله گزینش میان « راه » و «

بیراهه » است . مسئله صرفنظر کردن از هر گونه راهی ، و در جستجوی راه تازه بودنست مسئله گام گذشتن در سوئی هست که تا کنون هیچ راهی نبوده است . حتی مسئله بنیاد گذاردن و هموار ساختن راه تازه دیگری نیز نیست ، بلکه شیوه رفتن در بیراهه است . خطر این بیراهه روی از اینجا آغاز میشود که نزد همه راهروان (پیروان همه عقاید و ادیان و احزاب سیاسی و ...) همراه و همفکر (همانند اندیش ، دارنده عقیده و دین همانند) ارزشمند ترو ارجمند تر از ناهمانند اندیش است . کسیکه راه دیگر میرود ، بشیوه دیگر میاندیشد ، عقیده و دین دیگر دارد ، هنوز با او همانندی دارد . هنوز دیگری نیز مانند او به « رفتن در راه ، زیستن در یک عقیده و ایدئولوژی و مسلک و دین » برترین ارزش را میدهد . اگر هم بفکر جستجو بیفتد ، و شک در دل او در باره راه خود پیدا شود ، مسئله اش ، انتخاب میان دو راه ، دو مسلک سیاسی ، دو دین ، میان یک دین و یک مکتب فلسفی ، یا میان دو مکتب فلسفی یا دو ایدئولوژی یا دو دستگاه اخلاقی میشود . باید در راهی رفت ، تا میان معتقدان و راهروان ، ارزش و اعتبار و وجاهت داشت . چنانکه صوفیها همیشه در اشعارشان میخواهند که انسان ، مرد

باشد (و مخنث نباشد) ، این مهم نیست که این یا آن عقیده و راه و شیوه را داشته باشد ، این مهم هست که درست و یکدست پابند یك عقیده یا دین یا فلسفه یا ایدئولوژی باشد . پابند راه نبودن (مانند رستم) مخنث از آب در میآید . پهلوان در رفتن به هفتخوان درست پشت به همین ارزش میکند . نه انتخاب میان دوراه ، بلکه در« گزینش بیراهه » ، ارزش و احترام و اعتبار خود را نزد همه معتقدان و حزبیها و موءمنان و راهروان از هر نوعش از دست میدهد . آنکه بیراهه میرود ، از این پس هیچ ارزش و احترام احتماعی ندارد ، چون در اجتماع هر کسی باید در راهی برود تا مورد احترام و اطمینان باشد . بقول صوفیها ، دل از ننگ و نام بر میدارد . در پشت کردن به همه راهها ، بفکر نام و ننگ اجتماعی خود نیست . پهلوان آن نیست که زور بازو دارد و هرجا که رسید با شمشیر برفرق دیگران بکوبد ، بلکه آنستکه برای رفتن راه خود ، یا بعبارت دقیقتر بیراهه رفتن ، از ننگ اجتماعی و از دست دادن وجاهت اجتماعی نهراسد . این اندیشه بنیادی هفتخوان ، در دست قصه گویان که بدور « اسطوره اصلی که تجسم ایده اصلی بوده است » مانند عنکبوت رشته های تازه ای با تخیلات خود

تابیده اند ، دارای عناصر زائد شده است . در گوشه ای ،طاقچه ای برای نشاندن خیال یا خرافه یا عقیده خود یافته اند . جمشیدی که اصل جانپروری در گیتی بوده است (در برابر ضحاك که نماد اصل جان آزاری بوده است) ، در همین طاقچه ها ، مردی میشود که هزاران هزار حیوان برای این و آن خدا قربانی میکند ، یا یکی به او بنیادگذاری طبقات اجتماعی را نسبت میدهد تا طبقه خود را به نوائی برساند ، آنگاه نادانی میآید و مدعی میشود که جمشید ، طبقه ساز بوده است و قدرت طبقه سرمایه دار را تضمین کرده است . جمشید ، تبدیل میشود به ضحاك ، آنگاه زرتشت « این جمشید ضحاك شده » را طرد میکند و از او بزشتی در گاتا نام میبرد .دیگری « جمشید ، طبقه ساز شده ، به مفهوم مارکسیستی » را بدار میکشد و فراموش میکند که ضحاکی که هنوز نیز دروجود هائی امثال اوزنده است، یکبار او را بدوپاره ارّه کرده است و اورا بدنام ساخته است که مردی بود که ادعای خدائی میکرد . رستمی که سیمرغیست ، و پیوند نا گسستنی با آئین مادری دارد ، دشمن « زن جادوگر» میشود . زنی که در کنار چشمه آب و با ابزار رامشگری ، هنوز نماد زندگی است ، ، ناگهان چهره زشت و چرکین می یابد ورستم فراموش میکند که برای نخستین و آخرین بار، هم آهنگ با موسیقی او ، آواز غمناك « آوارگی ابدی پهلوان در بیراهه اش » را خوانده است ، و سر اورا میبرد ، و برضد آئین

سیمرغی اش رفتار میکند . این اتفاقات و اعمال ناهم آهنگ با اصل ایده ، بعداً بداستان راه یافته ، و این گونه عناصر را نباید میزان زندگی جمشید یا رستم یا فلان پهلوان قرار داد .

بنا براین ، مسئله بنیادی ، جدا ساختن ایده اصلی هفتخوان ، از عناصر ناهمخوان با آنست ، که در بیخبر بودن از اصل ، یا برای فراموش ساختن و نا پیداساختن اصل ، به آن افزوده شده است . نه اینکه به همه عناصر اسطوره ، یك ارزش داده شود و یکسان برای درك اسطوره بکار برده شوند . کاری که **همه شاهنامه شناسان ما** تا کنون کرده اند و **نتوانسته اند لایه های گوناگون شاهنامه را از هم جدا سازند** . هرچند که من برای نخستین بار به درك و جدا ساختن لایه های گوناگون شاهنامه پرداخته ام و آنرا به همه یاد آوری کرده ام ، ولی کاوشگران « بیش از حد علمی » شاهنامه تا کنون به آن اهمیتی نداده اند و آنرا جد نگرفته اند و کارهای مرا در اثر بیرون آوردن **« لایه نخستینش » که من آنرا « دوره آئین سیمرغی » خوانده ام** ، « غیر علمی » شمرده و بدور انداخته اند ، با وجود آنکه ایده های فراوانی از آن را بچپاول برده اند (چه در ایران و چه در خارج از ایران) . از این بگذریم که تاریخ روزی در باره آن بداوری خواهد نشست .ایده هفتخوان ، خویشتن همه

چیز را آزمودنست ، از جمله خود را . انسان سرشار از نیروهست و از اشتباه کردن و فریب خوردن که پیامد آزمودنهاست ، نمیترسد . کسی بر سر پای خود میتواند بایستد و بخود باشد که خود آنقدر نیرو داشته باشد که با آزمودنها ، سست نشود و خسته نگردد و نومیدی در او راه نیابد . **ایده « راه راست » آنست که انسان از اشتباه کردن و فریب خوردن میترسد و برای تکرار آزمودن ، نیروی کافی ندارد** . این سستی و کمبود نیروهای زندگی ، اورا بانتخاب یك راه میراند تا از نیرو یش صرفه جوئی کند ، ولی پیمودن کوتاهترین راه ، با اندیشه « آزموده شدن بوسیله آنکه پاسبان این راهست » متلازمست ،و اطمینان راهرو از داشتن راه راست ، با ترس تازه ای آمیخته میگردد . چون راه راست بقدری باریکست که نازکتر از موست و خواه ناخواه هرگامی ، همیشه خارج از خطست . **ترس از لغزیدن و گمراه شدن و اغواشدن از شیطان ، همیشه با احساس اطمینان از راه کوتاه و راست همراهست** . او و حرکات و افکار و رفتار و نیات او ، باید همیشه امتحان گردد . **پهلوان ، خود میآزماید . راهرو ، همیشه امتحان میگردد** . پهلوان ، همیشه به خود هست و نیرو ازاو سرچشمه میگیرد ، از اینرو نیز تاجبخش

است ، حکومت و قدرت از او سرچشمه میگیرد . راهرو و موءمن و پیرو ، همیشه بدیگری هست ، آنکه اورا امتحان میکند ، حکومت و قدرت را در دست دارد . پهلوان ، فرّ دارد ، یا بعبارت دیگری در اثر سرشاری نیروهای آزماینده خود ، بخود هست ، و قدرت و حکومت و معرفت و هنر از این سرشاری او میجوشند . او فرهنگ دارد . فرهنگ ، چیزیست که از ژرف سرشاریهای انسان میجوشد ، فرهنگ را کسی و ملتی دارد که فر دارد ، ازخود هست و از خود میزاید . موء من ، به دین و خدا و رسول و آخوندش ، هست . موءمن ، خلیفه است . هیچگاه بخودش نیست . ایمان ، اساسا بیان « پیوند کسی است که ازخودش نیست به کسی که از خودش هست » کسی باید با اسلام عینیت پیداکند ، تا هویت داشته باشد وگرنه بخودش و از خودش نیست ، درست متضاد با اندیشه فرّ . کسیکه ایمان به دین و ایدئولوژی و مکتب و مسلکی دارد ، فرّ و فرهنگ ندارد . مفهوم خلیفه ، متناقض با مفهوم پهلوان و فرّ است . فراموش نشود که

دموکراسی در ملتی ایجاد میشود که فرّ دارد

کسیکه راهی میرود ، امام ، پیشرو و پیش نماز و پیش نوشت (سرمشق) دارد ولی بیراهه رفتن و پهلوان بودن ،نیاز به پیشرو و امام و راهنما ندارد . اصل «حکومت بر ایده فر » ، وجود انسانهای سرشاری هستند که خود ، همه چیز را میآزمایند . اصل « حکومت بر ایده راه راست » ، وجود قدرتی در اجتماعست که همه را امتحان کند ، و هرکسیکه رفوزه شد ، از قدرت و حکومت محروم ساخته میشود و هرکسیکه « از خدا و از پس خدا بود ، از رسول و از پس رسول و ازآخوند و از پس آخوند بود ، و طبعا به خود هیچگاه نبود » حق دارد از حکومت و قدرت بهره ای ببرد . این ایده هفتخوان و تمایز آن از ایده « راه راست » است ، حالا چه نتایج ازآن به نفع این گروه و آن گروه ازآن گرفته شده است ، دخلی به صحت و قدرت خود ایده ندارد . سنت بجای مانده و با ارزش ، آن ایده اصلیست ، نه نتایج غلط یا کژی که از آن برای سوء استفاده شخصی و گروهی و خانوادگی از آن گرفته شده است . رستم ، پهلوانیست که نماد همه ملتست و هفتخوان راهیست که به همه ملت باز است و فرّ ، هر انسانی دارد .

پیکار دین
با ارزشها و آرمانهای انسانی

نیمه اساسی شاهنامه ، نیمه اسطوره ایش هست .اگر با دیده ای موشکاف و ژرف بین که فردوسی از ما خواستار است به این نیمه بنگریم ، ناگهان متوجه بزرگترین راز و حکمت نهفته در شاهنامه میشویم . مردم ایران ناخود آگاهانه این سر اندیشه خود را علیرغم دین چیره بر ایران ، در اسطوره های ایران در شاهنامه بازتابیده اند . مردم ایران در درازای هزاره ها ، تجربه ای تلخ از این رویداد داشته اند که دین با آنکه خود را تجسم ایده آلها و ارزشهای عالی انسان میداند و هست ، ولی در واقعیت ، همیشه برضد آن پیکار کرده است ، و پاسداران و آخوندها و متولیان و مبلغان دین (دین کتابی) همیشه بنام دین و خدا ، حتی بنام مهر و داد و خرد و یاری ستمدیدگان ، برضد آنها ، و برای سرکوب کردن آنها جنگیده اند . در سراسر این اسطوره ها ، تقدم و برتری « ارزشها و ایده آلها » بر «

دین » نمودار و برجسته میگردد . آنچه در این اسطوره ها و در شاهنامه در درجه اول اهمیتست ، واقعیت بخشی به همین ارزشها و ایده آلها است ، و پهلوان ، نماد برجسته و چشمگیر همین ارزشها و ایده آلهای انسانیست . پذیرش این برتری و تقدم ارزشها و ایده آلها بر دین و ایدئولوژیست که بنیاد حکومت دنیوی (لائیك = گیتائی) و حکومت مدنی یا قانونیست .

اینکه چرا دین ، علیرغم آنکه خود ، تجسم ایده الها و ارزشهای عالیست ، وبرای واقعیت بخشیدن به این ایده الها و ارزشها به میدان میآید ، بزودی تحول به آلت پیکار با همان ایده آلها و ارزشها ، وسرکوبی همان ارزشها و آرمانها میگردد ، در شاهنامه به آسانی میتوان پاسخ آنرا یافت . دریکی از نوشته هایم نشان دادم که « ایده آل » میتواند بزودی استحاله به « ایده حقوقی = سراندیشه حقوقی » یابد ، و همچنین سر اندیشه حقوقی استحاله به « قوانین » یابد ، ولی نمیتوان مرزهای دقیق و روشن و مشخص ، میان این دامنه ها (ایده آل ، سراندیشه حقوقی ، قانون) کشید ، و استحاله از یکی به دیگری ، میتواند به تندی صورت گیرد ، ولی تحول یك ایده آل به یك ایده حقوقی ، وتحول یك ایده حقوقی به قوانین ، هیچگاه بیان عینیت آن قوانین با آن ایده حقوقی ، یا بیان عینیت آن قوانین با آن ایده آل نیست .هیچگاه قوانین (و شریعت و فقه در دین) نمیتوانند یك ایده آل اخلاقی یا ایده حقوقی را در خود به تمامی بگنجانند وبا آن کاملا عینیت داشته باشند

.هر قانونی ، هرچه هم کامل باشد ، نمیتواند با ایده حقوقی عدالت ، وبا ایده آل عدالت ، عینیت داشته باشد . قوانین (ولو قوانین الهی)، همیشه در پس ارزشها و ایده الها می لنگند . در هر تحولی ، پهنای ایده آل و کشش ایده آل ، در پایان ، در تحول به قوانین ، تبدیل به تنگی و خشکیدگی و بیجانی می یابد .ایده آلی که هر انسانی را میانگیزاند و به جوش میآورد و میکشد ، تبدیل به قانون و شرعی می یابد که باید به زور و فشار و اکراه ، مردم را به آن راند یا کشاند . و هردین و ایدئولوژئی در پایان برای جبران بی کششی اش ، برای تحقق دادن قوانین و مراسمی که می انگارد تجسم همان ایده الها و ایده های حقوقی هستند ، دست به زور و فشار و اکراه و اجبار و قدرت میزند ، تا مردم را با اجبار و اکراه ، به همان چیزهائی بکشاند ، که در شکل ایده آلیش ، بدون زور و اکراه ، بلکه با رغبت به آن کشیده میشدند . ضامن اجرای قوانین ، حکومت و قدرت قهریه و جزائیه و قضائیه نیست ، بلکه « کشش ایده الها » هستند ، و عدم اجرای قوانین ، بیان آنست که ایده الها به تمامی در آن قوانین نگنجیده اند و با تغییر قوانین باید کوشید تا روز به روز این نقص برطرف گردد . هیچ قانونی

و نظامی ، عینیت با ایده آل ندارد ، از این رو بی کشش ایده آل ، نیاز به زور دارد . هر انسانی این شکاف و تنش میان قوانین و ایده الها (یا سراندیشه های حقوقی) را اگر هم نشناسد و نتواند عبارت بندی کند ، ولی احساس میکند . بدینسان دین و ایدئولوژی ، چه بخواهند چه نخواهند ، روزی قدرت طلب میگردند . اینست که دین و ایدئولوژی ، بزودی دامنه روحانی و اخلاقی و ایده آلی و متعالی و کششی و بقول ایرانیها فرّ ی خود را که بر آزادی (نفی اکراه و اجبار) قرار دارد ، ترك میکنند و یك سازمان قدرتخواه در کنار و رقیب حکومت ، یا شریك با حکومت میگردند و یا آنکه خود ، جای حکومت را میگیرند . یا آنکه حکومت ، دین و ایدئولوژی را بواسطه همین امکانات شگفت انگیز قدرتی که دارد ، آلت دست خودش میسازد ، و آنرا در خود حل میکند . شکست سوسیالیسم نیز در زمان ما چیزی جز همین مسئله تنگ سازی یك ایده آل در یك نظام یا دریك مشت قوانین نبود . اینها افکاری هستند که شاهنامه در همان نیمه اولش که حاوی اسطوره ها ی پهلوانی میباشد ، پیش چشم ما می نهد . اسطوره ها که در آغاز، با « پیدایش خدایان » کار داشتند ، بتدریج از گستره خدایان ، به گستره پهلوانان جا بجا میشوند . از این رو بسیاری از پیوندها و رویدادهای میان خدایان ، و ویژگیهای خدایان ، به پهلوانان و پیوند های میان آنان انتقال داده میشوند ، و یا پهلوانان نماینده آن خدایان هستند .برای آنکه به این راز نهفته در شاهنامه

پی ببریم باید بدانیم که رستم و زال که ابرپهلوانان اسطوره ای ایران هستند ، سیمرغی میباشند . کلمه سیمرغ در اثر منطق الطیر عطار بیشتر به معنای « سی عدد مرغ » گرفته میشود ، در حالیکه در برهان قاطع « سی » به معنای « کوه » آمده است و کلمه « «سئنا = Saena » در اوستا که برای این مرغ بکار برده میشود ، باید همین معنی را داشته باشد . سیمرغ ، مرغ کوهست و کوه ، به معنای مایه نخستین تخمیری است که جهان از ان آفریده شده . بنا براین بازی با عدد سی ، در داستان تمثیلی عرفانی عطار ،ما را از درك واقعیت اسطوره ای سیمرغ دور انداخته است . سیمرغ مانند آرامتئی یا آناهیتا و یا گاو (که نخستین جان باشد ، و معنای اصلیش جان بطورکلی یا جانداران بطورکلیست و با حیوان مخصوصی که ما امروزه گاو میخوانیم کار ندارد) خدای مادری یا مادر خداست ، روزگاردرازی ، بزرگترین خدای ایران بوده است . در آن روزگاران ، هر پهلوانی به مادر یا پدر واقعیش نسبت داده نمیشده است ، بلکه باید تباری عالی و خدائی داشته باشد . از این رو نیز ، مادر حقیقی (نه واقعی) زال که پدر رستم باشد ، سیمرغست . **آنکه میپرورد ، مادر است** .چنانکه مادر حقیقی فریدون ، گاو در کوه البرز میباشد ، نه مادر واقعیش فرانك ، چون از شیر آن گاو هست که فریدون پرورده میشود . در بندهشن ، در باره اینکه اهورامزدا هم پدر و هم مادر آفرینش هست میآید ،

که او مادر آفرینش است ، چون « همه را میپرورد » .در نخستین دوره ، نسبت یافتن به خدایان مادری ، اهمیت داشته است ، چنانکه سپس در دوره پدر سالاری ، نسبت یافتن به خدای پدری اهمیت بیشتر یافته است . پدر مسیح ، خداست . اینست که **زال ، فرزند سیمرغ ، خدای مادریست که تجلی مهر و داد و خرد میباشد** ، و رساننده یاری به همه بیچارگانست ، و هرکسی را که از مقتدران و قوانین ، آزرده میشود ، به حریم مقدس خود راه میدهد و به او امنیت میدهد . **در حریم سیمرغ ، هیچ قانونی و قدرتی و حکومتی و خدائی نمیتواند به جان پناهنده ، آسیب و گزند وارد آورد ، که همان آئین بست نشستن است** ، و به سیمرغ باز میگردد ، چون برای سیمرغ ، جان یا زندگی در این گیتی برترین گوهر مقدس است . این خواست و مشیت الله یا یهوه نیست که مقدس است بلکه این زندگیست که مقدس میباشد .از این رو نیز بست نشستن ، معنا پیدا میکند و گرنه در حرم یك امام بست نشستن ، تهی از معنا ست ، چون خدای این امام ، مشیت خود را مقدس میداند . هر جانی باید در برابر فرمان و خواست او قربانی شود . ولی مردم این آئین سیمرغی خود را هنوز نگاهداشته اند و میانگارند که « خدای مشیتی که امر خود را بر تر از هر جانی و اساس وجود و عدم هر جانی میداند » ، همان

نقش سیمرغ را هنوز بازی میکند . در واقع نا خود آگاهانه به الله و اهورامزدا به غلط ، سیما و چهره سیمرغی میدهند اگر چنین باشد ، الله باید از فرمان و مشیت خود ، برای حفظ جان مردم بگذرد و بر قوانین و نظام خود خط بطلان بکشد . قدرت که در خواست ، تجسم پیدا میکند ، باید با گذشتن از خواست خود ، نفی قدرت خود را بکند . بست نشستن به برتری « ایده مهر به جان » ، به « ایده قدرت» باز میگردد . بدینسان بست نشستن در آرامگاههای امامها و امامزاده ها ، تعارض با مفهوم خدایشان دارد . بست نشستن ، با مقدس بودن جان و زندگی (بجای مقدس بودن خدا و مشیتش) کار دارد . به همینسان زال را که پدرش ، طبق عرف معمول در جامعه آنروز، به علت سپیدی مویش دور میافکند ، در پناه خود میگیرد و بفرزندی خود می پذیرد و اورا مانند فرزند خود میپرورد و به او بینش سیمرغی میآموزد، و زال ، تابع آئین سیمرغیست . بدینسان مادر زال که اصل کارست ، نه پدرش ، سیمرغست .و رودابه ، زن زال ، دختر سیندخت بود که معنایش چیزی جز « سئنا ـ دخت = دختر سیمرغ » نیست .بنا براین از پسر سیمرغ (زال) و از دختر سیمرغست (رودابه دختر سیندخت) که رستم پیدایش می یابد . و آنکه رستم را به گیتی میآورد ، و دست در پیدایش رستم دارد ، و اورا از خطر مرگ در زادن میرهاند ، باز سیمرغست . این مامائی سیمرغ در زادن رستم از

مادر واقعیش ، بیان دیگر از آنست که رستم فرزند مستقیم سیمرغست . مادر حقیقی رستم ، سیمرغ ، خدای مادری ایرانست ، واز این رو مانند سیمرغ ، سرچشمه هر قدرت و حکومتیست یا به عبارت دیگر تاج بخش میباشد . کسی در ایران حقانیت به حکومت و قدرت دارد که ویژگیهای سیمرغی داشته باشد .

ولی در هفتخوان اسفندیار، می بینیم که اسفندیار، به جنگ با همین سیمرغ میرود و اورا میکشد . اسفندیارو پدرش گشتاسپ ، نخستین پشتیبانان زرتشت ، و گسترنده دین زرتشت هستند . این دشمنی با سیمرغ را در اوستا میتوان بآسانی دید و شناخت . آخوندهای زرتشتی بر ضد آئین سیمرغی بر خاسته بودند ، و به احتمال قوی خود زرتشت نیز این خدا را طرد کرده بود . در آئین مادری ، بزرگترین گناهها و جرمها ، کشتن مادر است . در واقع اسفندیار ، مادر حقیقی زال و رستم را در هفتخوانش میکشد ، و رستم و زال مکلفند که با او بجنگند واورا مجازات کنند . مسئله بنیادی در اینجا ، درك عینیت رستم با سیمرغ ، و عینیت اسفندیار و پدرش گشتاسپ با اهورامزداست . در متون دینی ، تصویری که از اسفندیار و گشتاسپ کشیده میشود ، بکلی با این تصویر شاهنامه فرق دارد .در شاهنامه ، گشتاسپ و اسفندیار ، قدرتخواه و قدرت پرست هستند ، و برای رسیدن به قدرت

خود هر دو آماده هستند که رستم را که سراسر عمر درازش را وقف مردم ایران کرده بوده است مورد توهین قرار دهند و اورا بزنجیر کشند و به او ستم روا دارند . رستم که برترین نماد مهر و داد و « یاری به ستمدیدگان » هست ، در برابر اسفندیار که درست نماد اهورامزداست ، قرار میگیرد . سیمرغ که خدای مادریست (کلمه زن ، یعنی اصل زندگی ، یعنی آنچه همیشه زنده است و هیچگاه نمیمیرد، و برعکس مرد ، یعنی آنکه میمیرد) هیچگاه نمی میرد ولو آنکه هزار بار نیز کشته شود . از این رو نیز می بینیم که سیمرغ در نبرد اسفندیار با رستم ، باز زنده شده است و در کنار رستمست و به کمك رستم شتافته است . در اینجا دین و قدرت (اهورامزدا) ، در برابر ارزشها و ایده آلهای « مهر و داد و خرد و یاری به بیچارگان و ستمدیدگان » میایستد و میکوشد آنهارا از بین ببرد . **اهورامزدا ، خدای قدرت ، در برابر سیمرغ ، خدای مهرو داد میایستد** . دین در برابر ایده آل مهر و داد ی که فارغ از دینست میایستد . **آخوند در برابر پهلوان میایستد .اخلاق آخوندی در برابر اخلاق پهلوانی میایستد . شکست ایران از اعراب و اسلام ، پیامد چیرگی اخلاق آخوندی ـ موبدی بر اخلاق پهلوانی بود** .در شاهنامه ، سیمرغ ، سیمای

« خدای مادری » را دیگر ندارد ، ولی تجلی ارزشهای « مهر و معرفت و مقدس بودن زندگی » هست . اگر در نظر گرفته شود که نخستین نیمه شاهنامه ، در واقع داستان رستم است ، و همه داستانهای دیگر ، حواشی آن هستند ، اهمیت این مطلب را میتوان شناخت . سیمرغ ، علیرغم دشمنی و کینه اسفندیار با خود ، و علیرغم آنکه به خودش و فرزندش رستم آسیب زده است ، میکوشد طبق اصل سیمرغی ، رفتار مهر آمیز با او بکند ، و برستم میآموزد که باندازه توانائیش از نبرد با اسفندیار بپرهیزد ، ولی **نقطه ضعف اسفندیار را که همان نقطه ضعف خدایش اهورامزدا ست (قدرت پرستی ، برتری دادن اصل قدرت بر اصل مهر)** ، به او میشناساند . ولی پیروزی رستم را بر اسفندیار یك تراژدی میداند . اگر رستم بر اسفندیار پیروز گردد و اورا بکشد ، بزودی خود نیز خواهد مرد . زندگی یکی تابع زندگی دیگریست . با کشتن او ، خود نیز کشته خواهد شد . واگر نکشد ، مورد بیداد و اهانت قرار خواهد گرفت و بزنجیر کشیده خواهد شد . همین تراژدی میان اهورامزدا و سیمرغ ، جنگ میان « دین » با « ارزشها و ایده آلهاست » . در واقع ، **شاهنامه (مردم ایران) علت گمشدن عظمت ایران را همین تراژدی میان « دین و حقیقت » با « مهر و داد و خرد ، که نگهبان**

زندگیست » میداند . نهادی که باید به ایده آلها و ارزشها واقعیت ببخشد ، درست بر ضد آنها بپا میخیزد، و هر دو در اثر این تعارض و تناقض از بین میروند . دین و ایدئولوژی ، بطور ضروری و ذاتی ، در تاریخ بدانسو کشیده میشود ، و آنچه را می باید واقعیت ببخشد ، سرکوب میکند ، وعلتش همین استحاله دین به قدرتخواهیست که نقطه ضعف ذاتیش هست ، و در قدرتخواهی که همیشه منکر آن نیز میشود ، همه همان ارزشها و ایده آلها ، آلت و ابزارپیکار او میگردند . و هر ارزشی و ایده آلی که آلت شد ، دیگر هدف نیست . واین نقطه ضعف اهورامزدا را در گاتا که سرودهای زرتشت باشد ، میتوان دید . البته همین نقطه ضعف، بطور شدید تر ، نقطه ضعف یهوه و الله نیز میباشد **در واقع شاهنامه و ملت ایران ، نجات و عظمت و رفعت خود را بازگشت به آئین سیمرغی ، به ارزشهای مهر و داد و مقدس بودن زندگی میدانند** . دین ، وقتی به فکر پیروزی افتاد ، قدرت میخواهد و برای پیروزی اش ، ارزشها و ایده آلهای خود را در همان آغاز، قربانی میکند .پشتیبانان و مبلغان همان دینی (گشتاسپ و اسفندیار) که بیش از یك هزاره بر ایران حکومت داشتند ، کسانی هستند که درست در همان آغاز ، پا بر سر مهر و داد و خرد (نگهبان جان)

میگذارند ، و کسانی را که به ایران خدمت کرده اند میخواهند بزندان بیاندازند و از آنها هتك احترام بکنند . از این رو نیز هست که شاهنامه ، در تمامیتش ارزشها و ایده آلهای اخلاقی و اجتماعی را مقدم بر دین و آخوند میشمارد ، و دین را تا آنجا می پذیرد که بی کینه باشد ، یعنی به فکر قدرت نباشد ، چون قدرتخواهی است که سر چشمه کین است . دین و حکومت باید سیمرغی باشند ، یعنی فقط بیان ایده آلهای عالی مردمی و مقدس بودن زندگی در این گیتی باشند. در جنگ میان اهورامزدا و سیمرغ ، بالاخره این سیمرغست که طبق ویژگی گوهری سیمرغ ، از سر زنده خواهد شد . **سیمرغ ، تجسم اصل رستاخیز همیشگیست . فرهنگ مردم ایران همیشه از نو زاده میشود** . رستم ، که نماد ایده الهای اخلاقی و سیاسی و اجتماعی ایرانست ، هرگز نمیمیرد . ایده الها و ارزشهای مردم ایران ، حتی بر خدا و دینش پیروز میشوند . پیروزی نهائی با اصل قداست زندگی بر اصل زور وقدرتست .

ما باید پر سیمرغ را از سر آتش بزنیم تا سیمرغ ما ، تا ارزشهاو آرمانهای بلندتر از کوه البرزما از سر بپاخیزند . رستاخیز ارزشها و ایده الهای مردمی در ملت ایران ، فقط نیاز به جرقه یك کبریت دارد .